




کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی
۱۷۲۹۵	

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۵۸
۷۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	اشعار	
مؤلف	رجایی	شماره ثبت کتاب
مترجم		۳۰۸۴۶۰
شماره قفسه		۱۷۲۹۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی
۱۷۲۹۵	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۴۶۰

کتاب اشعار

مؤلف رجایی

مترجم

شماره قفسه ۱۷۲۹۵

۱۷۲۹۵



۱۷۲۹۵
۲۸۴۶۰

مقدّمات بابت برهمنیت

قسم اول

در جغرافیا و اصطلاحات

در مبانی کون

س جغرافیا چه چیز است
ج جغرافیا عبارتست از بحث درک برهمنیت که از اوصاف و حلاله کمال است
و هر چه در حد و حد است و مجله هر آن چیزی که بر ادوات
س از ارض چه چیز است
ج از ارض چیست چنانچه در مآب است که در جهان فضا نیست و در عالم
سبب است که بر مآب است که در مآب است که در مآب است که در مآب است
ش ۲۵۰۰۰ بهر استادی است و با وجود آن که از سبب است که در مآب است

۱ جغرافیه و با جغرافیا بر تشریح و تحقیق است و با آنکه در مآب است که در مآب است
رسم از ارض است و هر چه در مآب است و با آنکه در مآب است که در مآب است
در بحث مآب است که در مآب است که در مآب است که در مآب است
که با آنکه در مآب است که در مآب است که در مآب است که در مآب است
بهردن آنکه در مآب است که در مآب است که در مآب است که در مآب است

س زین را چند جبهه است
 ج که در این را چهار جبهه است و آن شرق و غرب و جنوب و شمال است
 س چگونه موقع هر یک از این جهات دانسته شود
 ج هرگاه کسی بین طوع ثواب برگزیند خود شرق طرف مقابل و غرب پشت سر و جنوب
 طرف پهل و شمال طرف ر و راع می شود
 س چه می گویند هر یک از این که در این است میان دو جبهه از جهات اربعه مذکوره
 ج هر که در این است میان شمال و شرق شمال شرق و جنوب جنوب شرق و غرب غرب و شمال شمال غرب و آن
 که میان جنوب شرق و غرب و آن که میان جنوب غرب و غرب و آن که میان جنوب غرب و شمال و آن که میان جنوب غرب و شمال
 در خطوط و می است که در هر خط و ج که در هر خط است

مسعود ارض صفت
مسعود ارض خطیست که از شمال تا جنوب بروم و از هر کز که گذریش شد و طول آن
مقدار ۷۹۰۰ مدهست و دیات طرف شمالی از آن قطب شمالی و طرف جنوبی را قطب جنوبی
میشمارند

[illegible]

خط عرض چهره است
خط عرض حقیقی است مستقیم که از طرف بطرف دیگر مرسوم در مرکز کره گذشته است و طول آن
۷۹۲۶ میل است و این
خط استرا در چهره است
خط استرا در زره است که بر فوج از قبلی بر خط عرض کره مرسوم چنانچه آنرا بدو
قسمت منقسم نماید شمال و جنوب
خط عرض است
خط عرض در زره است که حول کره از طرف شمالی خط استرا مرسوم در فشر زان
۲۲ درجه و ۲۸ دقیقه است
خط جدی چهره است
خط جدی در زره است که حول کره طرف جنوبی خط استرا مرسوم و بعضی از خط مذکور
۲۲ درجه و ۲۸ دقیقه است

۱ هرگاه صحن خطی که در دفتر که از طریقه بی نظیر در رسم و از مرکز که کشیده اند را از فی برسانند
و قطر که در بر می افش بر آن است محور و از آنجا که محور از طرف شمال تا جنوب در رسم
و قطب است بر این سطح اند که نسبت بقطر استانی ۲۶ میگردند نصف سطح است که تا از نصف
و اما خطی که از این طرف خط استانی تا به دو نقطه است از آن قطر استانی بر میماند که در طول خط است
۲ این خط را استرادیسمه نه چون بر آن استرادیسم و چهار است نصف و در در این که بر آن خط
واقع نیست و ایند و طول هر یک بر این شهر در این ۱۲ ساعت مختلف امکان شده و چیزی
آن خط که است در در طول و قصر نیست لب و در خط از خط دیگر مشخص می شود

۳ هرگاه در خط مشرق و خط جنوبی حد و دشت های مشخص نه از خط استرادیسمه شده و چه جنوبی

س دایره مشایر چه عرض
 ج دایره مشایر دایره است که برافت ۲۲ درجه و ۲۸ دقیقه از قطب شمالی حول ارض
 مریخ است
 س دایره جنوبی که کم است
 ج دایره جنوبی دایره است که برافت ۲۲ درجه و ۲۸ دقیقه از قطب جنوبی حول ارض
 مریخ است
 س چه را خطوط عرض میگویند
 ج خطوط عرضی در دایره را گویند که حول کره ارض بر مدارات خط استوا مریخ و هر چند
 تر از خط مذکور شوند در دایره که هم که یک تر شده تا اینکه در قطبین بیکدیگر میسرند
 س خطوط طول که کم است
 ج خطوط طول انصاف در دایره است که از قطبین تا دیگر میسرند و قاطع خط استوا
 و ایضا از خطوط هم میسرند

اندام هر یک از این در خط را به اینسانست چونکه بگرد و حول کره شمس بزرگ از این در دایره
 از حرکت باز مانده رجوع بقطب استوایی نمایند
 ۱ خنجر زمین ذکر شد چنانچه که در عرض کوچک قطبین باشد که یک تر شده تا اینکه
 بیکدیگر میسرند و رجوع بقطب نمایند و اینست که در وقت آن در دایره هم میسرند
 در دایره مذکور که یک تر شده تا اینکه در قطبین بیکدیگر میسرند و از هم میسرند
 است و که هر درجه ۶۰ میل خنجر یا ۷۰ میل میسرند و است و در دایره درجه ۱۰ چنانچه
 و چه خوباً ۹۰ میل میسرند و چنانچه در دایره درجه ۲۰ ۵۶ میل و در دایره درجه ۶۰
 ۲۰ میل است و قسری بهر آن تا اینکه در قطبین عدم محسوس شود

س خطوط طول را چرا خطوط هم میسرند
 ج چونکه بگرد و حول دایره کره شمس بزرگ از خط مذکور در وقت با جبهه غیر وقت
 خود بر قسعی اما یکی که بر آن خط واقع میسرند
 س از این خطوط یکی چه فاصله هم میسرند
 ج فاصله آن عظیم است چنانچه در وسط آن خطوط میسرند که بر وقت مریخ
 از افتاد ارض را با مریخ بزرگ از زمین حول و انهار از آن چه شمال و چه جنوب
 چه در طول مشرق و چه در طول غربی تحقیق نمایند ۱
 س دایره بخشیم درجه میسرند
 ج هر دایره منقسم به ۳۶۰ درجه است و علامت آن ۳۰ و هر درجه به ۶۰
 دقیقه و علامت آن ۶۰ و هر دقیقه به ۶۰ ثانیه و علامت آن است ۳۰
 در خط و منقسم است

س خریطه چه عرض است
 ج خریطه در فقه است که در آن تمام کره جنسی را که مریخ بخوبی که است که قسیمی
 و یا حدود است آنرا و نسبت بغير لکن را بیکری از جبهه و قسیمی و یا بشارت
 بجال و انهارش را

۱ شد بهرگاه که از قسیمی پرسه که در وقت طول و عرض در المذنب طرآن که باقی است
 و در المذنب در قسیمی ایران است چه قسیمی طریقی در قسیمی آن است
 که اول در خریطه باین که مریخ آن شایع با جبهه خط استوایی است پس از قسیمی است

س چ که جهات از بس در خط شمال
 ج بر وقت که خط را مقادیر کجای از شمال و خط را جنوب و این
 شرف در این خط باشد
 س عرض از عرض چ که
 ج عرض که از عرض آن است که بران س قوس بر نقطه را از خط است و چ که
 و چ که بر این س بر هر طرف شمال واقع است از آن عرض شمال
 و هر چه در جنوب واقع در عرض جنوب می خوانیم
 س دوات عرض چ که
 ج دوات عرض که است چون که یک شالی باشد منتهی نقطه شمال می شود و هرگاه
 جنوب منتهی نقطه جنوب و به هر یک از این دو نقطه از خط است و مایل
 و از آن است که ۹۰ درجه باشد

که در طرف شمال است از قوت چ که از آن خط است و شمالا ه ب کن
 و بران که مایل و از میان خط از خط عرض هر یک که ۹۰ درجه است و هر چه
 آن ۶۰ دقیقه پس هرگاه مربع شهر معلوم طبق بر نهات منقسم است درجه آن که
 ۳۰ است و هرگاه قدری بعد از دهم و ۱۰ بر دهم ربع رسیده است پس از آن که
 بر فاق و در آن که بعد از دوات نکودرجه دقیقه و در آن که بعد از دوات
 منقسم و این که جهات از هر دو در یک درج که بی ب دقایق چهار دقیقه پس عرض
 شمال ۳۵ و ۵۰ است و بر این منقسم و در آن که طول شرقی آن ۵۱ و ۲۳ و ۵۰

س عرض از طول چ که
 ج عرض از طول آن است که بران س قوس بر نقطه را از خط است و چ که
 و چ که بر این س بر هر طرف شمال واقع است از آن عرض شمال
 و هر چه در جنوب واقع از آن طول غربی می خوانیم
 س دوات طول چ که
 ج طول را ۱۸۰ درجه است که با دوات جنوبی زیرا که هر که در این
 در مایل نصف دوات بر این چ که در درجه یک صد و شصت و در هر کدام
 از این در نصف طول شده منتهی نقطه شرقی می شود

در مایل و خستند

س منقسم در هر دو عرض چ که
 ج منقسم قسما از سطح عرض را که به که واقع در خط از خط است
 س که در عرض را چ که منقسم است
 ج که در عرض را چ که منقسم است

۱ هر که قوس دوات طول را کن از شرق با غرب از هر خطی از خط طول منقسم شود
 چ که هر که در وقت که هر قوی را است که دوات طول را از خط نصف النهار که در
 بر از آن که در دوات می نماید می کنند چ که هر که از خط نصف النهار و هر که
 از خط مایل و دیگر آن چ که از خط قوس در دوات و ۱۰ مایل که ب خط نصف النهار
 با ب چ که در دوات طول را از آن که می خوانیم ۲ منقسم در وقت که در

س بحث علم جعفریہ نظر باحوال ہر مکتبہ درجہ بہ درجہ
ج بحث آن بر عامہ درین و جزائر جہول و دویان و مصر و بلاد
س عامہ مکتبہ جعفریہ
ج عامہ مکتبہ مرکز حکومت آن کہ بغاریں پای تخت و دارالاندوہ فراموش مانند
و در الحلاوت طهران و اسکندریہ

مس جزیره و فرات
ج جزیره قطه از زمین خلعت که اطرافش را آب ط که در پیشه شمال جزیره فرات
مس شبه جزیره چیت
ج شبه جزیره قطه است از ارض که از هیچ جوان آب از اطراف ط که در پیشه که در طرف
دند شبه جزیره مرده

س در خیل چو خیزد
ج در خیل خجوع جزاوی را که نیست که نزد یک صبه که نیست
س در کس چو خیزد
ج در کس جانب بزرگ از کوه یا از در تفت که در کس چو خیزد مثل در کس
پیردت در کس چو خیزد

سنان چو حضرت
ع لعل قطب است از دین مبرار که در علم و کرامت
نس بزرگ چو حضرت
ج بزرگ قطب است از ارض پس که محمد بن دو بحر و دورا بهر کوه می رسد مانند
بزرگ بریس قدر از خصال و بزرگ بن ماکر حیل ایستگاری شسته با میر کجا
خواب

سید محمد حسرت
ج. خیرتر ازین را کینه که بسیار مرتفع باشد و هرگاه در زنجش کم بود آرزو
را به و مال که خوشند

سید علی خیرت
سید علی جو از کوه مارا کوب که متصدی کرده و نامش باشد مانده سید علی

س دای چربت
ج دای چربت ان عین بزرگ است میان دو که بر سر یکدیگر یک است از این
بر کینه و اگر تک و در میان خود واقع است یعنی که در فاصله یکدیگر
س سده چربت
ج سده چربت از این تقریباً مانده سده چربت که در طرف شرقی چربت
واقع است و در فاصله از این چربت

س مربع چربت
ج مربع دشت کوچ را کینه که چربت با آب و از چربت مانده مربع این
س محراب چربت
ج محراب دای چربت بی سده چربت که فاصله از هر کینه نبات و یک است
س واحد چربت
ج واحد چربت از این چربت که در وسط محراب واقع و فاصله یک است و آن
در میان محراب مانده چربت در میان آب است

تنبیه بر آنکه تقریباً وجود بعضی کلمات مصطلح است و این در لغت فایده که اینها
منهای مقصود را حقیقتاً چنانچه باید و نشانها و با اینکه در صورت امکان تعبیر مرا
بعضی کلمات مصطلحات نشان فایده و لکن بر حسب عدم استعمال و خصوصاً آن
کلمات که ادای مدایه مقصودند و یا نمودار پس میرسد لهذا صرف لغت در لغت
فایده نموده اصطلاحاتی که در عده به در این فن مخصوص و مکتول است در عوض کلمات
فایده که بر مردم
۱ مربع که است عده به و فایده چربت

س بر کان چربت
ج بر کان که نشین است که دای چربت دارد که از این شهر و دود و کشته
و دیگر موارد و نام است و این چربت چربت چربت و این چربت
در اوقات بین و چربت واقع می شود و تقریباً ۳۰۰ عده در این بر کان
ارض موجود است

۱ بر کان چنانچه ذکر شد که چربت غالباً محوطه اشکلی که چربت است و چربت است
که از آن شده و این کتب و دیگر موارد و چربت چربت چربت و در صورت کتب
آن نیز آن در هر چربت در کتب چربت زلال است و این چربت و این چربت
از شده و در وسط چربت و این چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
عده که نشین است که در فاصله بعضی ۳۰۰۰۰ عده میرسد و این چربت
التهاب است و این چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
ماوه که باید است و در دشت زلال و این چربت چربت چربت چربت چربت چربت
چنانچه چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
در دشت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
بر کان چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
که زنده شده و چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت
شدت بود ۶ دقیقه و در کان چربت چربت چربت چربت چربت چربت چربت

در باب دقت آن

س باجه بخشه قسم می شود
 ج بدو قسم شیرین و شور آب شور به آبکایه است که زمین را در حد که است
 و کاشی شیرین آبهای دریاست که دریا به باران بر سطح زمین می شود
 س میانه به دو قسم است
 ج میانه به دو قسم است آبهای شیرین است و در طعم که بر در بر صاف و خاکهای مختلف
 است بکلیت طعم را می نمایند شالی به کبرفر و میانه حسدین و مانند آن که در شهر
 فرعی از آب غلبه است
 س مجروح به هر که بر سطح که می باشد چه کشف می شود
 ج اوج ازین بر حبه حسد

و از آن که درین کسبیت را در خراب بود در ۱۸۲۵ تا به طول کشید و در وقت حدوث
 زلزله در آن زمان زمین مرتفع و بعضی محققان گفتند که زمین در آن زمان و بیوت و جویها
 و آبشار آن کمتر تا نا فروزی بود چنانچه در ۱۷۸۲ در کولاریا حدوث شد و در آن زمان در
 وسیله ۵۰۰۰۰ نفر در زلزله و ۲۰۰۰۰۰ کس از میان رفت و در آن سال که شد و در
 زلزله کسبیت در ۱۷۵۵ و ۶۰۰۰۰ کس در قرضش و قضا به کشته شد و در آن است
 که زلزله را اتفاق بیبرای کسبیت و بعد بر این که در آن که در قضا به کشته شد و در آن است
 ۲۰۷ زلزله در آن ایوان ۸۰ در کولاریا ۲۵ در کسبیت ۲۰ در کسبیت ۱۰۹ در کولاریا
 ۶۲ در کولاریا ۳ در کولاریا و باقی در کولاریا
 ۱ اوج ازین که است بکلیت منجر جزو طعم آب شود

س اوج ازین که است به دو قسم است
 ج اوج ازین که است به دو قسم است ۱ اوج ازین که است ۲ اوج ازین که است
 ۳ اوج ازین که است ۴ اوج ازین که است ۵ اوج ازین که است ۶ اوج ازین که است
 س مرغ اوج ازین که است در کسبیت
 ج مرغ آن در میان خوب و در کسبیت به کسبیت و شرف به هر قسم کسبیت
 س مرغ اوج ازین که است در کسبیت
 ج مرغ آن میان کسبیت به کسبیت و شرف به هر قسم کسبیت
 س مرغ اوج ازین که است در کسبیت
 ج مرغ آن در کسبیت به کسبیت و شرف به هر قسم کسبیت
 س مرغ اوج ازین که است در کسبیت
 ج مرغ آن در کسبیت به کسبیت و شرف به هر قسم کسبیت
 س مرغ اوج ازین که است در کسبیت
 ج مرغ آن در کسبیت به کسبیت و شرف به هر قسم کسبیت

ساقی نامه که در سنگام پشیا به خیال دانه سالان شود دل نظم شده و مطا و گفته

از سوزی کلام خود بخواب بر سر

بسر از شور و دشت و دوش : که بکا زدم کرد از غم غزل و دوش :

در بای اندیشه : چشم منده : خرد بسته ام شد لب از گفتگو :

بسر دشت حیرت زدم از دشت : که عذر کردان بای گشتم گفت :

و جگر حیرت جگر از دشت : من اندیشه ان خانه و دشت :

زمنه قدم اکنون بعباسان گذشت : بهر بفرست و شبستان گذشت :

چون کسی به کرده و دشت : که جگر و دشت به دشت :

که لطف حرف من و کرم : نه بر بطور از عفو و دشت :

و که باین رو سبب به دشت : نه از دشت به دشت :

که ناکاه و دشت به دشت : که ناکاه و دشت به دشت :

بنویسد بی اندر نوایست : که ناکاه و دشت به دشت :

X

اگر بستاند کشت از کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 بیکان بر سر کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 جوهر بر کرم خفته با تو بد ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 بر کرم حق طاعتی را و مصل ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 طاعت کرم شرعاً بقدر حال ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 آهر را حق محقق ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 چو این کرم که کشته شد

زنا و زنا که کشته شد

پاسبان در کشت کرم دل ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 پاسبان خاتم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم در کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 چو کرم در کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰

بعد از کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰

کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰
 کرم کرم کرم کرم ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰

یکجمله در این عالم دارم
 خف از بی نجه که غم ده است
 شود پروم در این ایست شوم
 محل نظر که کجا بی تویم
 سر سبز زان نقشه زد شود
 مراد و عالم می شود
 شوم است از جام جان پرورش
 یکجمله از خط در شکش
 برکت به زدن عفت و کما
 بر وصف شمشاد ملک دین
 محبت که لولا که گفتند
 طغیان و جوشش به نامور
 نبود از وجودش وجودی نبود
 نبود و نبود از وجودی وجود
 زما بی شمع و در کجوان منور
 بهر زره را و فیض او بی بار
 این صفت م ادا و بی شک
 کوین موبی و ادبی است
 بنا در و حریف بر این کتاب
 گفت خانه که در جبهه سر
 رسول صند اخاتم المرسلین
 نفع الورا ملک ملک دین
 در جان و جان کوی هست و دم
 ان و نمای معنای شهود

بهر امان مسدود بهر امان سلام
 بهر دم زنی بر زوایش مدام
 باست به ایست بر من است
 یکجمله در مراد کس است
 که کشته از با چشم روزگار
 زنی که ناست و جانم کشته است
 که کوب بجهاد کرده به پیش
 بهر زن نهاد که کشته است
 مراد و جمل بر کشته است
 شده و برشت برست الم نظر
 که خاک است کس و نور
 کشته و دیگر در کشته است
 کون که کس به است طاقت نه
 بهر کلاه و شمشیر است
 چون بود که در غایت مراد
 بهر خرد و دست است مراد
 خدا را تو را به مراد کس
 بهر کس که کشته است
 تو ستم کس به بهر بار
 که کشته از تو رو به درم کس
 یکجمله در ترنا کام است
 که در کلاه به کشته است

از آن می که روان است به چشم
 و از آن که غیبی می گفت
 بره جرم و تابش است
 گشت به بدحش است پس جان
 اولی حسه او و سینه رسول
 علی باب سبیلان زود قبول
 به محضی رانجی جانشین
 گرفته لشکر خنده کام حسین
 کسی را که لغزش نبرد خنده حق
 نظر گشت تا به چشم است
 زود در سیفان مراد و جود
 چه گرفته مراد حسه در راجحه
 بود با عیبه جهت و از غنا و
 دوش است حقیر این جهاد
 زیر غبار و الفاظ حسه و جود
 با دلا جوهره یک بود
 بود چشم خرم به حسه
 که حدت آید ز نام حسه
 چه بر کف سر خود با بر بود
 علی را شتاب حسه بود
 که چشم خفاش آن حسه
 که با حسه خور شود در بود
 چه از لبه برسی معنی نام بر دوش
 یک در حسه که خور دوش

و از آن چشم حق بین طلب
 و چون چشم میبندد بر لب
 چشم علی بن علی را به دست
 جان که یکش را از دست
 رجایی به لب است و جان
 مانده که جوهر را در جان
 با ساقی ای خضر فرخ
 که به رجاست لب است
 مراد لب است به جات بود
 تراد و کف آب حسه ان بود
 به رسا غزل نام جانشین
 که خواجه به حسه و زان نام
 مراد و جود حسه است
 به بر نام و به حسه است
 یک دم جوهر که در حسه نام
 که خنده جود است و در
 با ساقی ای محسن نام
 که در حسه نام حسه است
 مراد است به زان حسه
 که در حسه نام حسه است

صفا بستان پایش نهاده

با لاله و دین حق با بهادر نهاده

پادشاه آن می کران برودش

چو زنده انبیا تهر برش

بر هر چه ده زردی کرم نهاده

تا بهم پایش که بنود پست نهاده

چو فرموده پسر پادشاه نهاده

که از بهر ابله پادشاه نهاده

شود رنج که کشته از کس نهاده

زمن بلکه که دست دول پرده نهاده

که بهر دایه که راحت نهاده

خدا را چه به نرد و خیزم نهاده

مرا هر چه که چو جان نهاده

با ساقه دغا دم هر چه نهاده

یک چه عینی محش نهاده

بر هر چه که عینی خورش نهاده

الا ای نهاده بهر چه نهاده

بفرست چون بهر چه نهاده

چو بهر چه که کس نهاده

بود هر چه که شرف نهاده

بفرست چون که گفت نهاده

ازاد سل پادشاه نهاده

چو خوش گفت نهاده

آه که چو نهاده

اگر دعوت نهاده

فرمودت و دهان آل نهاده

چو آل رسول نهد اولاد و داد
ز پیشان اولاد محمد داد

هر ازان صراط مستقیم است

از باب اول در بیان معنی شوم

یا سابق آن جا که میبوی	باز آفتاب شمس و شمس
بن و کفر از عقیقه	بگو خورشید است نه کاش نه دم
ز جگر مراد رسه	برادر رسه هم بلا کس
زین شعله در حرکت	از آن آفتاب شمس
برو آتشش که چه در هر مراد	که افعاب از شمس
ز پیداد این چه رخ پیداد کرد	بخون لاله سان عرق و عجم
که این کجود در صفت	این کینه و کجود بی و هستان
نه چو در بر کسبی	منه نه تا برون زود و کس

یا سابق آن می که سببی ازاد

روانش خن پریش ازاد

بد و سحر خوی	چو ستم کند خن پرست
نزد چشم خن	بکاش خن است و جان خن
نجان خن	زادگی شمر نه لاد عین
بگوید خن	چو خن کبری خن
ز پند و کرد و ن	زینک با زنی
ز کرد و کرد	ز غم و غم
نه با جبار	نه با دین
بهر جا که	خفا کیش و مکار
مغیر و	نوک کینه
نه بود	شبه جریه
کاسر	ستم کرد و پند

کلاس سبط رزل محبت ۱۰ ستم در غلبه و خود زنده ۱۰
 بی بود سلفان سک ۱۰ بکار ۱۰ زحق بر او لغت پشمار ۱۰
 بند و بر کوه سبب جیل ۱۰ جو پس را در لغت سبیل ۱۰
 پس رکنه رخت دست سبک ۱۰ ظهر که در کانت به سبک ۱۰
 نه شرم در رزل و در خوف اجرت ۱۰ نه لغت در دل زرد حبه ۱۰
 ستم که در خانه سبب ۱۰ برتره حسن که سبط رزل ۱۰
 حسن که مخصوص شد ۱۰ غیر را مخصوص شد ۱۰
 حسن که بر حق مصطفی ۱۰ سوره و برکت رحمت الهی ۱۰
 یک لغت ابر که در ۱۰ نام دارد ۱۰ در بهترین مرکب است سوره ۱۰
 غیر لغت او بهترین است ۱۰ که در حق این به طاعت است ۱۰
 این باب و باب است غیر شرف ۱۰ که بود و غیر الهی در کف ۱۰
 به کمال حسن است جای رخت ۱۰ به دست غیر از شرف ۱۰

بجز در سلفان دولت ۱۰ که به مصطفی ایشان و شمس ۱۰
 جزو است سبک که خشت ۱۰ که در سبب مکان سبب ۱۰
 ستم و به را در لغت ۱۰ بنام به رخت که بر ملا ۱۰
 از این باب به سبب ۱۰ نه در سبب و الا رخت ۱۰
 برتره که در کانت به کف ۱۰ لغت از کوه رخت حبه ۱۰
 برتره قوم سبب از کف ۱۰ که در کف رخت از کف ۱۰
 کربن جهنم است به کف ۱۰ بود به کف به رزل که کف ۱۰
 بقیه این محبت به کف ۱۰ از این قوم در کف به کف ۱۰
 در کف به کف ۱۰ در کف به کف ۱۰
 به کف به کف ۱۰ به کف به کف ۱۰
 به کف به کف ۱۰ به کف به کف ۱۰
 به کف به کف ۱۰ به کف به کف ۱۰

۱. که کشتن در کشت بخت در ده ۱
 ۲. بخت در کشت بخت در ده ۲
 ۳. بخت در کشت بخت در ده ۳
 ۴. بخت در کشت بخت در ده ۴
 ۵. بخت در کشت بخت در ده ۵
 ۶. بخت در کشت بخت در ده ۶
 ۷. بخت در کشت بخت در ده ۷
 ۸. بخت در کشت بخت در ده ۸
 ۹. بخت در کشت بخت در ده ۹
 ۱۰. بخت در کشت بخت در ده ۱۰
 ۱۱. بخت در کشت بخت در ده ۱۱
 ۱۲. بخت در کشت بخت در ده ۱۲
 ۱۳. بخت در کشت بخت در ده ۱۳
 ۱۴. بخت در کشت بخت در ده ۱۴
 ۱۵. بخت در کشت بخت در ده ۱۵
 ۱۶. بخت در کشت بخت در ده ۱۶
 ۱۷. بخت در کشت بخت در ده ۱۷
 ۱۸. بخت در کشت بخت در ده ۱۸
 ۱۹. بخت در کشت بخت در ده ۱۹
 ۲۰. بخت در کشت بخت در ده ۲۰

۱. که کشتن در کشت بخت در ده ۱
 ۲. بخت در کشت بخت در ده ۲
 ۳. بخت در کشت بخت در ده ۳
 ۴. بخت در کشت بخت در ده ۴
 ۵. بخت در کشت بخت در ده ۵
 ۶. بخت در کشت بخت در ده ۶
 ۷. بخت در کشت بخت در ده ۷
 ۸. بخت در کشت بخت در ده ۸
 ۹. بخت در کشت بخت در ده ۹
 ۱۰. بخت در کشت بخت در ده ۱۰
 ۱۱. بخت در کشت بخت در ده ۱۱
 ۱۲. بخت در کشت بخت در ده ۱۲
 ۱۳. بخت در کشت بخت در ده ۱۳
 ۱۴. بخت در کشت بخت در ده ۱۴
 ۱۵. بخت در کشت بخت در ده ۱۵
 ۱۶. بخت در کشت بخت در ده ۱۶
 ۱۷. بخت در کشت بخت در ده ۱۷
 ۱۸. بخت در کشت بخت در ده ۱۸
 ۱۹. بخت در کشت بخت در ده ۱۹
 ۲۰. بخت در کشت بخت در ده ۲۰

بهر تو شدم باین نده که

دگر چه حاصل شد بک

پایان آن می که باشد بکرم درستان خدایه که در نعمت

جهان را کمال کمال از وی است بیک حسرت و حسرت از بیک

اگر کسی که بر لب جام دو بود خسته آغاز و انجام او

در آن می است جهان ریخته بر صدم و دزدی و سرخس

در آن می زمین را بود این چهار در آغوش خاک بود این کفار

در آغوش لبه لب جاده است که شست در بر چه آگاهانه

در آغوش زمین و آتش از کون و در آن می ملک را در دشت و زن

در آن می جهان زلفت لذت در آن می جان شمل است و خسته

در آن می در شمع غیر است در آن می در اخصان طوبی نثر

در آغوش چشم ملک رفته خورشید در آن می بکیری حور است تاب

در آن آب شتر خوردم می تا نماز که از دل کشم یا تپه

بود زنده و زان آب چرخ کشی

در آن گل می سر الساء می

پایان آن می که شود آورد و تا بهنگام می حضور آورد

در دورد که یک است از ما که چشید این بود و این بار ما

در بستی نماید ره میسی و تا راندر از این صورت کشی

که نقطه و خط و شکل و صورت بود و چشم جان سه

نماند بغیر از صفا و صفای نفس و نفس بر صفا و صفا

بر آرد و بر دست زینت جانت که یک رنگ بر جانت جانت

به ساقه باور از کس

که آنچه آور بکشت

بده ساقی آن آب شسته و خسته که او غم کشته و دین سوخته

به نازم عیب عیب را بک ^۱ / که چشم مرصع بر دل نازم ^۲
 کت بر رخ جان در شمع ^۳ / که در کز شکم شود مرصع ^۴
 زان آب کار دایره زهار ^۵ / که در چرخ لاله در زهار ^۶
 زان آب که در چرخ ^۷ / که در مشک کبریا ^۸
 زان آب که شک آرد شمر ^۹ / که در آب که زنی چش ^{۱۰}
 زان آب که زنی ^{۱۱} / که در شک کلاه و رخ ^{۱۲}
 زان آب که در آن چرخ ^{۱۳} / که در آب که در آن ^{۱۴}
 زان آب که در آن ^{۱۵} / که در آن بر آن ^{۱۶}
 جهان را چو از آب ^{۱۷}
 چه بر تو بود زین ^{۱۸}
 پاشای آن جام و آینه ^{۱۹} / که در آب ^{۲۰}
 به جان و زدن ^{۲۱} / که در این ^{۲۲}

نوازی بر آواز ^۱ / که در آب ^۲
 که در آن جام ^۳ / که در این ^۴
 بر آن کس ^۵ / که در آن ^۶
 به چشم ^۷ / که در آب ^۸
 که در آب ^۹ / که در آب ^{۱۰}
 که در آب ^{۱۱} / که در آب ^{۱۲}
 که در آب ^{۱۳} / که در آب ^{۱۴}
 که در آب ^{۱۵} / که در آب ^{۱۶}
 که در آب ^{۱۷} / که در آب ^{۱۸}
 که در آب ^{۱۹} / که در آب ^{۲۰}
 که در آب ^{۲۱} / که در آب ^{۲۲}
 که در آب ^{۲۳} / که در آب ^{۲۴}
 که در آب ^{۲۵} / که در آب ^{۲۶}
 که در آب ^{۲۷} / که در آب ^{۲۸}
 که در آب ^{۲۹} / که در آب ^{۳۰}
 که در آب ^{۳۱} / که در آب ^{۳۲}
 که در آب ^{۳۳} / که در آب ^{۳۴}
 که در آب ^{۳۵} / که در آب ^{۳۶}
 که در آب ^{۳۷} / که در آب ^{۳۸}
 که در آب ^{۳۹} / که در آب ^{۴۰}
 که در آب ^{۴۱} / که در آب ^{۴۲}
 که در آب ^{۴۳} / که در آب ^{۴۴}
 که در آب ^{۴۵} / که در آب ^{۴۶}
 که در آب ^{۴۷} / که در آب ^{۴۸}
 که در آب ^{۴۹} / که در آب ^{۵۰}
 که در آب ^{۵۱} / که در آب ^{۵۲}
 که در آب ^{۵۳} / که در آب ^{۵۴}
 که در آب ^{۵۵} / که در آب ^{۵۶}
 که در آب ^{۵۷} / که در آب ^{۵۸}
 که در آب ^{۵۹} / که در آب ^{۶۰}
 که در آب ^{۶۱} / که در آب ^{۶۲}
 که در آب ^{۶۳} / که در آب ^{۶۴}
 که در آب ^{۶۵} / که در آب ^{۶۶}
 که در آب ^{۶۷} / که در آب ^{۶۸}
 که در آب ^{۶۹} / که در آب ^{۷۰}
 که در آب ^{۷۱} / که در آب ^{۷۲}
 که در آب ^{۷۳} / که در آب ^{۷۴}
 که در آب ^{۷۵} / که در آب ^{۷۶}
 که در آب ^{۷۷} / که در آب ^{۷۸}
 که در آب ^{۷۹} / که در آب ^{۸۰}
 که در آب ^{۸۱} / که در آب ^{۸۲}
 که در آب ^{۸۳} / که در آب ^{۸۴}
 که در آب ^{۸۵} / که در آب ^{۸۶}
 که در آب ^{۸۷} / که در آب ^{۸۸}
 که در آب ^{۸۹} / که در آب ^{۹۰}
 که در آب ^{۹۱} / که در آب ^{۹۲}
 که در آب ^{۹۳} / که در آب ^{۹۴}
 که در آب ^{۹۵} / که در آب ^{۹۶}
 که در آب ^{۹۷} / که در آب ^{۹۸}
 که در آب ^{۹۹} / که در آب ^{۱۰۰}

X

دیو آقا ز ترا آقا زاری جان ۱۰
 زان بود و تمام عالم مستغرق انعام
 سر زده ای حبه اچده برینج رسول
 از کشت سر کشتی ارشد انعام
 بهت تمام چون نام بگویم نام نیست
 دمه که جهان محروم از انعام
 از دشت سر دم رخصت نام روح لک
 باشد که از دل و جان سر کشت
 تمام حجاب را صیقلی زنی نیست
 صید اصحی که در جسد که از نام
 رفت بپایش عالم تا فرخ در حجاب
 بریده آرام از دل که در معانی نام
 چشم برده کشتی بر نام که بر سر نام
 بر نفس سر لطف هر دم سر نام
 نازده که جهان از عزت حق کفن
 کرده نشسته بخت بر نام
 جده بار در شرکان خاک روید زشت
 نافت از نقد جان از شوق بر نام
 جود پیش زدم چشم سر جود
 جود از رخ چشم چشم سر جود
 سابقان پیشین آبی که لسان پرده
 عقد سر زدن که از دهن جود

بر در جان درنا جانی چشمت که بیدار
 لاد کل کلستان از پیشان پرده
 سادغر لبر زده که در سر کشت
 چشم که پرست بر آب جود
 به هم که زده هر دم در نام روح لک
 که در هم جانی که در سر کشت
 دانه دم است برین صفت نام
 که که در سر کشت
 آن شهنش بکشت نام سر بر نام
 بر تو هر سر سر زده
 تمام آل محبت و بجا و کون
 که که در سر کشت
 مظهر الخاف بر نام که در سر کشت
 که در سر کشت
 از دهن سر بر نام که در سر کشت
 که در سر کشت
 نده نده که در عالم امکان و جود
 طبع سر سر و کشت
 خاک رویت که سر آن سر کشت
 از شرف هر دم سر کشت
 هر که بر سر از بر سر سر
 که که در سر کشت
 که که در سر کشت
 که که در سر کشت
 که که در سر کشت

لعلم از دست این سخت دل هم افروز
 تمام مهر سخت جان پرست زلف
 جود حق و کین عبد الودود و صفت
 دلدارا بهرست اهل کمال این طرف
 بیت از جود تو نهیست هرگز نهیست کلام
 بر سرم باشد و گوید قسم جان و سخت
 جود به پیش زدم نهیست جود
 جود از زلفش به پیش جود
 ای که در کون و مکان کنی بن بدو تو
 فیض حق از دل را صبر و جود تو
 گشته از فیض و جودت در دهان کلام
 تا خم نظم و نظام ملک کعبه و زود تو
 روح ملک کعبه است از دم من و تو
 کلام صبا و بارش از تو تو
 ملک را بهر عسل و عسل از تو تو
 که تیغش در کعبه و در این جود تو
 نه سرور از هر صاحب حق و دود
 تا جدار آقا را در دست و نهیست تو
 راجع و مرد و بی خان کعبه تو تو
 که نهیست از هر تو و این کعبه تو تو
 حکم آن جود با این که این کعبه تو

بر تو عالم را دست از در تو کردن
 نقطه ای که خط مستقیم این دست تو
 روحی و شرف ملک و زلف تو
 عیش را از شرفش را زود تو
 جود و شرف و مهر و کین از تو تو
 جود عبد کعبه و دین معاصی تو تو
 رده بر کشتگان است کعبه و زود تو
 بنوا و عسل او و دین و کعبه تو تو
 با کمال حق پرستش و زود تو
 مغربی کون و جودت آن مغرب تو تو
 که در صفت است از صفت تو تو
 کرد از کمال صفت تو تو
 یافت بر قامت حق ملک کعبه تو تو
 بنو حق کعبه این الفاظ صفت تو تو
 در نظر جوان و از تو کعبه تو تو
 ملک آن و جودت روح و کعبه تو تو
 همه عالم کعبه صفت و عین صفت تو تو
 کعبه از تو در عین تو تو
 که از چشم آدم و نوح و عیسی ز تو تو
 که از چشم تو تو
 و او کعبه و او را و او جود تو تو
 که از کعبه تو تو
 در تن را کعبه و کعبه تو تو
 که از کعبه تو تو

عالم از حرکت بر آید که این پروان قدم
 چرخه غایتا شود که از دامن فرقه نال
 بر زمین نشو که از تو سر می شود
 طایر جلال جهان را بهر شکست
 بخت اندر پند که می کشد با کوه است
 دست جان اندر سگال و لاله نال
 از بهشت از جانی که بر دست خدا
 بکفر که بدو کینش چنان طعنه نال
 جود پیش بر تو پیشتر جود
 جود بدو از پیشتر جود

ز کینه که بخوش خایه است هم در تدا جاک
 حربه الرحمن منته به نفعیت
 مرتبه و در پیش نه زنده ذکر از خدا
 اند غفور که حضرت و پادشاه
 سببه سدر را باین مظلوم و آید
 توبه پادشاه از جانب و بسته از انکه خود
 است و بسته

شکر حق زینت کن ای دل آفرین من
 بر نفس غرور شود ای نفس ای من

X

خاک بسوزد و زمین چه شکست
 غمت حق فاش بین آید به بینای من
 بار لکان کف زان محمد که باشد
 چون سبزه مرده تر از مرده و زار من
 بر حال غمت حق آید و نال
 با غمت حق چون سبزه زگره و خفا من
 شکر سو و آید نه کشت و نه سبزه
 آردی آردی سبزه که است و نه کشت
 چشم اند و کوزه روشن چه جود
 غمت حق است از آید سبزه و نه کشت
 و او بر دامن است غمت حق که کف و نال
 میله بدو که هر که غیر از خویش است غمت حق
 فاسد از دامن لاله نال
 و آید از دامن غمت حق که کف و نال
 یک سر در شکر حق که کف و نال
 هر سر در صندل که کف و نال
 بخود از خود نیست هم فریاد من
 و آید از کوه حربه و نال
 سبزه و آید بی طعم مرغ خیز و نال
 از آید هم پیش نه سرش و نال
 کفر و پیش از این که کف و نال
 جز سر و آید این که کف و نال
 شکر و غمت باز و طالع فریاد

شما سید عالمی

مردم الحمد که خود را است و الحمد
از دیر و دیر شد از خراج مدد و قد سال
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
آنکه این سال است بیکر مقدم و کمال
شاد و خوش حال این سال بیکر حال
از دیر و دیر شد از خراج مدد و قد سال
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
آنکه این سال است بیکر مقدم و کمال
شاد و خوش حال این سال بیکر حال
از دیر و دیر شد از خراج مدد و قد سال
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
آنکه این سال است بیکر مقدم و کمال
شاد و خوش حال این سال بیکر حال

با وجود سستی که در مغربی در شش
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
در فضای آسمان قریب و دیر
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن

عبدالمجید

مردم الحمد

کلمه شریف را قیام کند و درین رسید
باغ جان را از خدای عز و جل
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن
از چهره حسن و دل بر او از چهره حسن

در شرف شمس روز افزونی
که در گردان شرف همه آکنید

دانشه خانم حضرت سید شرفه حضرت
 نازک دلدردم برودید و مرید

از شعاع شعاع حبه های زرافه و
 ردول بعضی تو گریه و شنیده زین

از شمار دود و طشت و برنج شکر
کز این شکران صدر عت و عین سیه

نقشه از حوزه میراثی و کوه کوخسره و کوه زکریا و کوه سید

و اما در این کتاب فصلی که در بیان احوال و عادات و رسوم و آداب و تقاضای این ملت است

اینکه از این کتاب

۱- آیه و از غیر زنی

تاریخ ۱۳۰۲

میرزا علی محمد بن میرزا حسن

باب اول فی بیان حال و سیرت و غیره

حاصلہ کرتے کہ بال اعلیٰ اسم میں پانچ دکان پانچ سو اسی پانچ

عالم بر خردمهر و صف آل مصطفی است خاصه ز برای المهر خوار است چو این

خداوند حق بر من بسیار دعا عالم را بخت
از محمد محمد حسین اسرار این

عند غايه و حدود سیه لاک و این
و لهذا فصل ششم و این است که

کے مرقورہ مزے کی خوشہ حال کو رہا
رہو اللہ فی نفس ہمہ محبت رہا

خبر که نقل شود سرشت اول کرده است غرض در کلام حضرت است

تقریر از انچه در این مکتبہ و شعر
شعاع غار طیف الیقین را از خدایان

نفاذ معارف و معارف

فقد حضر في يومه من جملة

پس بر سر دهم کرم دریا را
و در هر دو طرف آن را

مجلسی است که در این مجلس هم اینها
هم در آنکه در این مجلس

او ہنسے حسن ابیہر بریا سے کیا کرے

سبحه و تحمید املین نماید است

بشن این رسم و چو بپایان رسیدم
عقد و زکات و سوره را در این

که سینه حق و عیان می ارزند

تقدیر امان در هر یک سینه می ارزند

باز در دل در نور شو بزم عیش کن با

غم زود از جان دل شکسته که ترند

هر جا بخت یارب بزم طرب است زده

بر کی چه بخت عیش زنا تا به پسم

آهست که زبان مولود محمدی کرده

بسیار دین و دین گیت عیش و نشاط

دردمان فاد در کسیر ده عیش کن

شاه باز دوج غنای به دستش

کلاه صند و نقش زل بر موه

از عریان از دل آگاهان خوشی

خادم محمود آمد و شش سر پای وجود

ناله بویا بجز من این ده بقصه کی می

دگر محمد است محمود شش تا شش هر قصه

باغ جان کشش شد چشمه قنار شش

باشه دین زل زل و زل و زل شش زان

خواجه محمد شش شش نام آری در کون

تا محمد خواجه شش روی بختی

روشن زوید را و اجداد شش شش

سایه پروردید بر باد و باد پسم

ز شش شش شش شش شش شش

ش که روز شش شش شش شش شش

بر کون بر کون شش شش شش

به خطا و خطیبت نام خوشی به خطا

چون بقصه که کوی شش کوی خدا

چشمه بر باد است چشمه عین از خدا

خاکوش آمد زل زل و زل شش شش

بر باد و کوی و کوی شش شش

عالمی را سوی این نام است روی انجا

سود و شکر حق خود از جان و دل شش شش

بلای شش شش زل زل و زل شش شش

سایه اجداد باقی تا که عالم را بقا

سخت و زود و زود و زود شش شش

کوه شش شش شش شش شش شش

کشد و زل زل زل زل زل زل زل

چون بخت از در جانش برسد

بخت بدست هر که آرد

خسته و زده و خوار و غلبه علی بن ابی طالب سلام الله که بهر اعیان مردم

بخت بدست او افتد و بایا و مصلحت شد بهت ایستاد و بخت بدست او افتد و بخت

الاجا بدست او که بهر دروغ پروردا که باغ و مرغ بدست او که بخت

ازین اگر فروزد و بخت او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

چنان مرده زنده کی زود گرفت و گرفت

دفعه بر آردی طراوت چمن که بدست طراوت چمن طراوت چمن

نظاره کرده و دست را بر آردی چمن که بدست طراوت چمن طراوت چمن

که باغیان در آن مرده چون شطرا

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

در آید و تا کی بخت بدست او که بخت

لکه و بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بخت بدست او که بخت بدست او که بخت بدست او که بخت

بروی بس که بسوی نشان نمی رود / بخت زده نشان که خدای بسوی رود

به جز این خوانی چرا دانا خواند ترا

فصل که یک سوختن من بر شدم / بعضی باری و طرف جزو آن در سوختن

به که در این سوختن با نظریه شدم / که در این سوختن با نظریه شدم

که در کم وقت نشان زده جام و سورا

زهر آن می رسد که در سوختن / زهر آن می رسد که در سوختن

زهر آن می رسد که در سوختن / زهر آن می رسد که در سوختن

از آنکه در سوختن در سوختن

فر از زهر که در سوختن / فر از زهر که در سوختن

زهر آن می رسد که در سوختن / زهر آن می رسد که در سوختن

که در سوختن در سوختن

مرا به این سوختن در سوختن / مرا به این سوختن در سوختن

چه عده با کافر رسو و عصب بود / رسو و عصب اما که کافر بود

که در سوختن در سوختن

از این سوختن در سوختن / از این سوختن در سوختن

از این سوختن در سوختن / از این سوختن در سوختن

که در سوختن در سوختن

چه در سوختن در سوختن / چه در سوختن در سوختن

چه در سوختن در سوختن / چه در سوختن در سوختن

که در سوختن در سوختن

مرا به این سوختن در سوختن / مرا به این سوختن در سوختن

از این سوختن در سوختن / از این سوختن در سوختن

که در سوختن در سوختن

مرا به این سوختن در سوختن / مرا به این سوختن در سوختن

چنان زلف عشق او را بمقتدر آورده ام که سر زلف من به سر او در آورده ام

بیشتر عاشقان خجرا این میوه دوست دارند

مرکز کشته در اول شرفه خسته
باب غن جملین که که خوش آمدن

فصل دیگر در بیان غرض از نوشتن این کتاب

سادتی کی جہاں میں غزوہ سر قرا

باب مهر و تقیر بر شکر طبعیست
از آن خوشبختان که در کمال طبعیست

بدین چشم که از نظر گیرم
مرا آن شکل که کاهن میستم

شرف کز اهل بیت خدای بر او مستحق

علا که در ازل خسته اولی خود سرود
لی ولی مطلق از مبداء بود

دیسید زویری خلیان بود زویری
خلیان بود که در غیر خلیان سرده است

خداوند عالم او نوره پیرا

علا که غم میراد و دست از جیبش مرا
ز ما سواد و لایبر او شده و نه نشینا

خزائن کربلا کو دین پاس وصل دین مرا

چه خوش نام که از ازل حق برده مقدر

علی است کہ خبر علی بن ابی طالب نمود کہ
چنین بجای کشیده یک چادر او را نمود

آب و گل بر بند و کی چاد کی فتنہ پرور
ہزار قبض کی بروی خود کشوہر

بہارِ بندہ کی ولایت میں چہ عزائیں ہوں

فلان است که وجود او نظام ماسواست وجود او بود که او قوام مینماست

الرحمة بر ملائكة و جلاله بر ملائكة
شرف وجهه او بود بر مصطفی

کوشه در مهر هر دو جهان جان منورا

عقل است که عدل و حق همه عالم
عقل است که عدل و حق همه عالم

عزت از کمال ادکمال شروع شد
و کرد به چنین پیری مقام مصطفی نهی

خوابین در انفس هر دو که شوی که را

نعم که بفریداد او بی میایم سخن سخن نیایم عجب خدای این دین در این

کشف خدیج او چو شد لب ازین این ترانه دم زخم چو بر کشم از کفن

مرا بخوان نه پیر از کشته خنجر

شبی که در شمع شمع به پیکارگاه
کاش چشم از کجا که افتاده راه او

نظاره کن برخت ز کرم مقام چاه او
جبال کن که در کج رویان برون کاه او

بگر خط زان دی بجز این سخن در آ

بروز زرم خبر انا و کر که مانده واحد
حق که بوده لاف می که گفت از کشته

و با کشت زور و جور این عهد و
قران کفر و دین بهرسم ز کشته

که که جنت کشت کشته میرا

خوار کجاست مصطفی که بر علی فم نهاده
یک شاره در این کجاست که در کرم نهاده

قناری شمشیر در بقای و دست مرده
زیر تیغ حقد و عیسای بر علم نهاده

سزده و کلام خود و خدا چکر بکرا

شبی که در شمع شمع به پیکارگاه
بیان غرور و غرور مصطفی کشته

چو رفو نماید او چو کشد کاه او کشته
که یک از دهنش عیدان در ملاکته

دلی بگویند جان کشته شمع

مسود در شمع فرشته از میان مصطفی
ز طبع کس نیست لب اگر بشان مصطفی

که از چو این سخن کشته بشان مصطفی
چین کین کشته و کین کشته بشان مصطفی

ش آنچه در محبت شقیه کشته

زخم دم از شاعر و کشته این آن
در این مقام و این آن کشته

بکلام مصطفی کشته و دهنش این
باین روش کشته و دهنش این

و که بگویند کشته کشته

زهر از زخم بدیع او دم این کشته
زنده و خیر این و کشته و شمع کشته

بناشته از چو ناباش بی شمع کشته
و که خیر این و شاعر بی شمع کشته

که شاعر که از چو شمع کشته

الاهار تا بود بستان صبح دم
الاهار کشته و شمع کشته

بیت در تافت از صبح طبع در غم

چنانکه در شمعان بود بخت در غم

ز یک بیت که حبش شاه و در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

و در پیش خودی و چنانکه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

و در پیش خودی و چنانکه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

اسلام ای بر از خوش بخت با

باید که در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

طاف در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

قدحش شبنامه بخت که در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

بدرسه او چون لفظ زان که در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

گویند که کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

از تو بگوید و در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

بخت او را بر تو کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

کعبه از کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

از تو بگوید و در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

بخت او را بر تو کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

کعبه از کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

از تو بگوید و در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

بخت او را بر تو کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

کعبه از کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

از تو بگوید و در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

بخت او را بر تو کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

کعبه از کعبه نمود از چه در دشت که از روزان غیرت نشد غیر از حبش

تا علم شریف تو شد ز دست من بسته شد
 بود ز روح القدس بر دست زرتشت
 سر کون شد هر کس ترک تقاضی کرد
 شد بسختی ترا تا آله لاله بسته شد
 اشبازی زادت بسکه شد خاک
 فارسان غارسی کرد و لاله ترک شد
 بیفت آن تیغ ز دست آفت که زهر
 خصم اگر کشید ملک کرد و گران چرخ کرد
 آواز این دور که در می بین بنام دول
 تا جسد را که در آید باید گفت با
 یکا بود بر معانی آنکه در دست صند
 که خرد بر زخایش آنکه در دست مجاز
 عجزان از پیشی هر کس شد در دست سخن
 و بقدر که بر آید با که بشیر هر روز
 زین شد زنده که درم کرد جان بر کشت
 فاش نواله هر روز و الله بر کشت ساز
 آنکه ناله که ملک آنکه ناله که مال
 آنکه سوز و گریه و گداز و گداز ساز
 چرخ ملک بر لوح شش قدس افتد شد
 از شرف تا صبح هر خط خاک جواز
 برت روح و چهار کس روح حس شد بد
 ز آنکه در حکم تو گذریم و سر شد
 رخ با جبهه شش شد سخن با صبح
 با کعبه قدرت آنکه است حرم کرد باز

تا تو خستم وجودیت که صبح است م
 ناز و اریک سجده است بر عرش محراب است
 آنکه از کج ولایت مسند و در شد عقد گفت
 عید از این محبت و دولت که جهان بدین است
 و آنکه زینت پرست زده روان کوی تو
 که در که بر داشت ناز و گداز و جوی تو
 ملک فضل تو که در عرض دل اندر سرم
 تا بود جهان درین از هر چه ملک خزان
 مهر مهر مهرت از کوچه چرخ می کشید
 شمس ملک سخانی این شمس بی کشید
 ای وجود هست تو کون مکان بود
 هست این کون مکان بود و هست
 ای که دهم و لاله از ازل و اله استی
 و او روین و روین از این ملک استی
 جز تو کس با تو قول عاقل و دانسته
 ز آنکه معطای خطاب است اله استی
 تا فرخ شمس بر ملک طاعت لا زبست
 تا فرم کرد آنکه گویم بر کس و استی
 زینت کس نیست که از جود عاقل جهان
 آشکارا گویند این ملک اله استی
 از تو جهان غیر غیر کس است از وقت
 ز برزخ طاق ملک کس نیست و استی

بگو تا خبر و بدی و خیر باشد

دم نزد اعدا و اموال و لایب یاب	میت فرود از خود و عیال یاب
جان هر چه غایت ادا کشتی گشت	چون می خوی خود اندر غایت یاب
هر چه سر از فعال چون کعبه یاب	از دل چون دل بر سر یاب
جای در دوس اعلی کرد در زینت یاب	تو که دور از عزت و کثرت یاب
بر حق چنان دل که ز کعبه یاب	چو در هر حال محبت یاب
بقدر قدرت عالم به عرش استیلا	کیا آید از عرش عرش یاب
عرش میزد و یازان برین آفتاب	کی رسد آنجا که در آفتاب یاب
سر کی سودت نماند از شرف آفتاب	بر به دشت سبزه لاک یاب
سده در اندازش صد و سرکش آفتاب	پای اجازت بر روز دولت یاب
او فرادایار و باور آفرین دارد تا	چرخ در دست او آفتاب یاب
بسیار از لعل و کعبه و دست	این غایت از سر آفتاب یاب

چون کشود بی باغ بن عقیق کای یاب	کر دست و بازوی خیر یاب
رو بهی که در سوختن بسوی کون	و آید اندر چو خجالت یاب
لاهی را بست کشود و خجالت یاب	فلک خوی و خیل اولا یاب
کر بهت علم است یاب و مشکل کوفه	جان بر به چنگ یاب
حکایتی در دست و زانو یاب	مست حق سرش یاب
بارش عاقلین است که در عالم نماند	دم هر کس و پیوسته یاب
از بخار است نام سر چشم عالم	
و آنچه باطل افسان آن نظر طبل عالم	
ای که اندازد طبعی پیشی بر هر کس	ز آنکه دم زده از وجود و چهره یاب
چو حسن و حسن پسند کس را چشم	هر چه از او شش کی از نظر و کار و چو
دست حق دست زده از کوه و در دست	بست با دست تو از و خلق عالم را چو
سودمند و چو سودا از تو و زار کون	چون هر کس در این سودا و زار کون

سازنی از رخ و پیکر چون چو کبریا
یا که بر هر دم بستم اندام خود نری
درین چاک چمن خفت خفت اگر
کوید الیم الله یا چه بستم بدی
بند و دام الکاتب الله یا عیث
کس بد که بدانی بکس که هر روز بری
عالم علم خزان را هزاره مرازی
که دشمنی و غایبی را بدید و محو می
لوح را هر که بخت آن که قسم نری
خارج تبری و دلای و بود و صبری
از شنبه صدا و آه بستم با کرم
مصد ری بر آنچه صادر و آنچه صادر
چو که از نور از حیات جسد که
آن تو با ما اگر که به خود خیزد
در آن اری صدی بر و لا یقین
که زنده بستم این جان را بی خود
بست خرم و دور که عالمی بر سر
خاک و کلاه را باقی بستم بدی
با وجودت و جان که دم ندر کس و چه
تا کس که کنت مولا کنت از بد که بری
شکر گو می ده کار و نم تو قی ال
روزی که کنج غار و یه به سحر ساری
چون سادت با و بود کنت بستم خرم
وز سر و شمشیر خست بدی و هر با و

ش شهاب از جان در چاک و در شهاب
از کرم و دور که بستم این جان نری
تا جان که با ما نام تو و صبح نام
ارستم بود با ریل تا شام شام

X

نصبت و درین خسته بستم که با موم و غایبی بستم است اول مرجم طانی
ساخته بر جان بستم که که ایمان و از غایت حق مولا عرض خود مثال نمود
بردی تو که زلف بستم بی زو
هر اشو عشق تو بر شسته بی زو
بریشان بردی تو زلف از خودی
زخا و عسل بستم بی زو
جهان بزم و در چشم بستم بی زو
اگر شانه زلف بستم بی زو
بش در خلم بی کف بستم بی
که صد طعن بر ملک شکر بی زو
صبا که در چین زلف بستم بی
دجین سبده زلف بستم بی زو
شد بی بستم جان که پای بستم
کوی نومرغ و دم بر بستم بی زو

فی دایمی جانشین آری می شد / عم آدرسات بخش منید
 خد بود که حسنه چنانچه دم او را / فرا چرخ کرانی من در میزد
 بنودی اطفال قصه جانش / چنان دور چرخ در میزد
 جیتی که شست شب و شب / زحمت است در دست منید
 زهر که اندر جهان دم زوئیال / اگر مرث و ملک منید
 ز خاک در شش چشم روشن کردی / شب است اودم از حسنه زید
 جو اندازل زودم از حسنه / با علم منید بود از حسنه
 زحق حسن توفیق و ادب نیازی
 من که منید بر حسنه منید
 این مصیبه در حسنه است که چون تربیانی در جانش از طرف که در حسنه
 و ترمن زای می آمد حسنه از حسنه حضرت جوادین است و از حسنه آمده
 و دور گشت تا حسنه از حسنه و کرب می بودی خدمت حضرت عرض کرده

و بعد از آن بر لوح نوشته در حرم محرم او می نشاند و پس از این است حسنه است
 خود و اطراف جاری شد و در حقیقت کار بزرگ کرده اند حسنه و بنای حسنه
 اول و تحریک بعضی ده است آنچه خود اطراف کاتب مظهر جاری کرده و تحریک
 لکب قبال زود با حسنه گرفت / دور زود و زحمت حسنه بر کار حسنه
 زود زود را بر زود از حسنه بر کار حسنه / چون قرآن با حسنه کاتب حسنه
 بود حسنه حضرت جوادین اندر حسنه / اوج کوفت از حسنه از حسنه
 علم حسنه زود و اوس از حسنه / حسنه زود حسنه چون حسنه
 غزل از حسنه علم از حسنه / و لی از حسنه از حسنه
 از حسنه حسنه از حسنه / کربا بر حسنه از حسنه
 حسنه از حسنه از حسنه / چون حسنه از حسنه
 بر حسنه حسنه از حسنه / حسنه کربا بر حسنه
 عادل فریاد حسنه از حسنه / زود حسنه از حسنه

نام و عزت بعد از تاج و تاجیه است

عالمات برابری عالم از جنس حل

۱۰۰

ضمیمہ: این کو چہ تصریح منورہ کا ملحق بعد از انجام آن عرض شد و استیذان
کو قبول فرمایند و انقضای آن فرمود

X

هندستند اید نصیب در وقت
 اما من طرح نور بر صورت عیبت
 بر منو منو هست بر نفسش در
 که آن از خویش خاکش گسیب
 بر نفسش خط معین با حق عیبت
 که چه با که زبانا اگر چه با آبا
 بر لفظ لفظ خواص خویش کند بود
 نماز خدا پاکش ز حق سلام و ثنا
 که از نفسش نفسش که نفسش هست
 به پنج وقت بود و جوشش زبانش

و چند نازک کاغذی رفته من را می نشاند و من او نشاند و او را ندانم
 من از سر نشاند و از سر نشاند و من نشاند

X

شوری ز نوفا دو بیدار طرما
 طوفان حادثات جوای من
 در چارموب مستم عم دورست
 سکه با جلال تمام به من
 زو بیکت رسیده که در کار
 نصف من ای که نوزاد خدای من
 ابرل پیش کش که با جنت کار
 دل شاه و زنی رضا بقفا ده که جنت
 سابقه پاک خضر جبارست باغ داغ
 کای بی یار که کشش ز بهار

ز لکس شود و دیدم چه شد
 جوش من نوزاد من غرمت
 که چسب و بر فروخته و از من
 بلبل و غنچه لبش که خنده و گشت
 ترکسته از غنچه جان و شمع جان
 زو بر و بر و باره چو می نشاند
 ز لکس و باره و صندرسه شین
 سابقه و این هوای طرب من
 شوره و غم جان من و شمع و زنی
 ز لکس و باره و باره و صندرسه
 ز لکس و باره و باره و صندرسه
 ز لکس و باره و باره و صندرسه
 ز لکس و باره و باره و صندرسه

زان می که گزینم سحر کند و بر آن
 بخت من یا خدایه زحمت روز
 هر جا حرف بگویم بر لبی خوش
 از حرفش شود بر لبش جوش
 فرخنده که بزند و فرخند و فرخند
 دردم اگر چه گشت رگ و دردم
 بر دهنم هر چه بگویم می بیند
 آینه می کشد و منم بگو
 این حرفه و عمارت و تسبیح و طبعان
 زان در بسج و زان هزارم که گشت
 زان در بسج و زان هزارم که گشت
 خایه شکر کارم و باطنش بگو
 در چشم عمارت جهان جام و شکر
 در چشمش که گشت مرا دور ندهد
 و در طربسبده مرا حیرت
 آری بی تو در که پر حرفی گشت
 خاکم باب بگو بر لبش
 و این که جام هر نو نوشتم می بینم
 با سحر جود و جود و جود
 گوید که چون کرد خاشاک
 ظاهر الله جل و اهل و اهل

باقی پناه با چشم خان و چون
 کای می بام و دره کای می بام
 با قوت ترک و قوت جان و قوت
 زحمت زحمت زحمت زحمت
 آینه می کشد و منم بگو
 آینه می کشد و منم بگو
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 آینه می کشد و منم بگو
 آینه می کشد و منم بگو
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 آینه می کشد و منم بگو
 آینه می کشد و منم بگو
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 آینه می کشد و منم بگو
 آینه می کشد و منم بگو
 خاتم الله جل و اهل و اهل
 خاتم الله جل و اهل و اهل

این نقطه نقطه است که این نقطه بر جنت
 برکت است و این نقطه نقطه است که این
 این دان و وجود و شوی که وجود و
 شاید که خادم در دست این
 شاید که اگر کسی که این درش عطا
 شاید که خاک در که اور و بر شرف
 شاید که حکم حکم احکام خضرش
 شاید که بر زش باضی غیره
 آنقدر جلال که است حالت
 از این ولایت مطلق که مطلقش
 شیره اعلی و بی پرست و هم
 شیره اعلی و بی که از شرف
 شیره اعلی و بی که شرف نهاد

باد و نه بخت گشتش بس حس
 و در برق برق غرق غم و در بر و چش
 و نه که در خمر و دشت و در طرف
 چو کز صحرای شمس هر طرف
 و نیای و نه خست و نه خفت و نه خفت
 خاک و جوهر و گشتش بخت
 زان گشت تا عدد و نه خشت و نه خشت
 کبر و ستیز و نام و نه خشت و نه خشت
 شعله و مهر و دشت و نه خشت و نه خشت
 روح و نفس و نه خشت و نه خشت
 و نه خشت و نه خشت و نه خشت
 و نه خشت و نه خشت و نه خشت
 و نه خشت و نه خشت و نه خشت
 و نه خشت و نه خشت و نه خشت
 و نه خشت و نه خشت و نه خشت

کج خلق و بد دوستیست بر او دادند
 که با وی از نوریست به صفت
 پشت کمر شکسته از وی نوریست
 زان ترکانی که از او داد و او را
 است بر خفاج با ویست و دروغ
 آید چون خیر از او ترقیست آن گشت
 فای چون عمر از است بر آن از وی
 جیش هر آب از او برکت جو خیزد
 و در خضای خاصست از او دادند
 سرقی آتش می سازد وین روح بر دل
 استانت را در او شکست خوردست
 رتو از فیض ابرو و دیار توست
 در محبت دلگشای گشته بود از سرش
 چو هر در بر رخ بادی که گشت
 آید کشتن بر تیغ عارفان

قاج جهان کفری دست از پیشین قاج نربان شکی ده بقا ز بیدام
 آیت نظر من که سخت زاده از رایت مستقیمند ز بخت زاده ام
 ساقه داییش چون صد جهان چشم پیش از بخت بکشد من چشم
 چون برآید برین بازو اگر ز شیشه چرمیدان دینی که در او که برآید
 داده خنجر غلام که کفای ترا چون کشد که در کس می کشد این
 در میان را در غایت از درخت دل مشیت غیر از هر حق را به
 زانکه دل زرق کس زانکه در جسد بود بخت از غایت که بر کس زانکه
 حاضر در پیش خزان که بر دوی مهر روزگار دور و زده مشها و زود و در غم
 بکر و شکر خرم یافت شاه از پیش تا زده بود هر چه که در دست جهام
 دانه زرد و دل سرور و دل از دل حرفت که تاب و غم ز دل خط کام
 تا بادم که بریم و در جاک و صورت تا بخت تم آید که به خرد و با و اسلام
 ای که در قرآن است ای که بخت کند

هم بطرح گفت و هم بپای شکر
 دای که بود و در پیشش بخت نیک هر چه در پیشش بخت نیک و نیک
 که در کس در پیشش و در پیشش که پیشش بی بخت و در پیشش
 زانکه در قرآن شرح و نامش رخصت شرح و نامش رخصت و در قرآن
 ای که در دل معام و در پیشش تا در دل معام و در پیشش
 که در دوی بخت و در پیشش که در دوی بخت و در پیشش
 بود در آن سوی طر و غریب و در پیشش شد با بخت و در پیشش
 که در دوی جهان را که در پیشش که در دوی جهان را که در پیشش
 شرح و نامش رخصت و در قرآن شرح و نامش رخصت و در قرآن
 آنکه بخت سوز و نامش رخصت که در دوی جهان را که در پیشش
 نام دور و زان و در پیشش تا در دل معام و در پیشش
 که در دوی جهان را که در پیشش که در دوی جهان را که در پیشش

دور

۵۸

بره کور دانش کن مایه کن خورشید
تو که بیدار است من باز جیغ و زاری

خط روی جبهه ای که از نظر بالا و چپ و
چپ از سمت راست به چپ می آید

و بعد چون زینده و زنده و زنده
تا به این روزگار و این روزگار

عشقان کجاست که از دست دل بستید
از چو بهنگ واپس خردید

در روز پنجشنبه عاقل است که در این روز

ما نفهم به در اینوس مرتبین من است
را اول اول النفس و آخر النفس

در هر روز یک بار بخوان
که هر روز نظاره ران از حرم خدای

طوبیاء حشره نم خاک کبر حشره کن

خود را بشنود آسوده از ایشان کن

ای کتاب به دست من از آن معصی
در حالت زحمت آمد به معصی

کریم نورجهان جهان و صفات آن فرموده که
یک جهان باشد و در آن جهان همه

سرود از خانم مهناز کزبخت
سرود بالایه وای در روز مصطفی

بنو آل عامر گشت و مشهور گشت : تا فرمودی شهادتستان مصلحت

آفرینش اولیای شیعیان علیهم السلام
که نوشیداروشن چراغ و دودان مصطفی

برشته از رب برینانی پنهان
برده اگر موسی این عمران در میان

فخرت از یونان بانه رب از یونان
از یونان پرور سحر پادشاه مصطفی

فغانه را و بر روی پیشانی ترس و جهان نامیده اند فغانه را مصطفی

تا نغمه از سر ما روحی شده بودی گفت
بر تو باشد فاش همه از سبک مصطفی

نصف من غیر خدایت و اولاد را بکمال عزت
 بخدمت ما قص و در روز معینان مصطفی

سلف مسلمات محمد بن عبد الله
عروة الوثقى رطل و نصف

حرف اول از کلمه اول مقدمه

نورانی کتب و اوراق خطی و کاغذی
ترجمه و تالیف و تصانیف مصنفی

منه عادت رفتن مهر از قهر
کشتن بکار زهر از دانه کشتن

ان شاء الله تعالی

در خانه خویش گریه بر سرش

تا دودم اندوخت تا میرانم
جان در جسم جرم مغایرت
آن تو را که پند تو را نه نفسی
در مقام مصیبت با ابروین
آن حق جوید جوید جرم
جود حق در غایت با ابروین
چو که زلف زین کا صدق
استان کار غایت با ابروین
که بود حاجت بکافه که نه در دران
قد حجت روایت با ابروین
در مکان کینه در لا مکان جوده
کس نه در جا که است با ابروین
با زکشی که کرده حاشه که نه
کس نه در جا که است با ابروین
بانه من سراب سرف که نه
بست و عیبت با ابروین
آن زین که خدایه زین نفسی
بست به حسن و ایت با ابروین
شری و عوب ابرو و بحر کان مهر تو
فای قران و ایت با ابروین
مگر و عیب مزین که چو صفی العین
و عیب مکن نیت با ابروین

از مهر و بی و بی شک و بی بس
رست برست برست با ابروین
ز جهان و بی تنه شایع ام کتاب
منقح منقح نایت با ابروین
تا طبع رکان که نه و غالی بود شک
باز و بی زود و نیت با ابروین
خج بابت و بی و نه شک منقح فوج
باز و بی نیت با ابروین
در باقی حوش با ابروین
بر و دو نیت با ابروین
نقد جان و بی و نه شک منقح
بر و دو نیت با ابروین

کشته چش ز غم بر کشته بر خدا
بر جان کس و عیب و نیت با ابروین

که نه در جا که است با ابروین
و نه در جا که است با ابروین
باز و دو نیت با ابروین
و نه در جا که است با ابروین
باز و دو نیت با ابروین
و نه در جا که است با ابروین
باز و دو نیت با ابروین
و نه در جا که است با ابروین

خداوند را چون گفت بگوئید مفعول
 چرا که شد به طاعت و بر حق شوق
 تمام نام خدا من علی است و
 در خاک کبر فضا بهر سه حال
 سبزه دل و دل است درین
 اگر نبود وجودش نبود حرکت
 چرخ زمین و شکرش زینکین است
 بلاغ و بلاغ اگر از دشمن می رسیده
 ملک بگفت خورشید می سپارد
 بهر اوست نصیر که گفت من است و
 کج از آن و کلام و در پیش خدا
 بود کین وی نذر بی عذاب بود
 بود ز نور محمد و بود از نور محمد
 جمال چه کن و مکان در حقش
 چرا درضا بعضا گس زد و این علی است
 خدو تغیر که است حسن حال

نه دارم آه و دلم دل شکر حبس
 بسا عیش و خرم چو تنم بر لب لعل
 و لم محرم بر طهر لب است و لعل
 بر آن انداخته است نه از لب لعل
 بجز که هر چند هر جان بدارم و دل و دلم
 نه شیدا ای نهی که حسرت هم از دل
 زنگ که قدم بر خیزد بر خیزد
 چو مرا که ز فرزان خاک ده لعل
 چو ملکام خرم ز لعل لعل لعل
 به عالم شک نه از حبس و لعل
 نه بجان بر دل ما هزاران شکر
 که از حقش لعلش آفرید که بر دل
 بر لعلم عیش و خرم جان بر دل و دل
 بکام ز لعل که ساقی لب لعل و خرم
 ز خاک تیره که رخ و شمع و لعل

منجری با ترک نشسته که در تفریق
 نه با پای من برستگار استغفار
 تفریق را از شفا و تب بهره برد این کلام
 ترا در راه شفا شکر گشته بی پای
 هرگز از آن سبب برستم در بر دلم
 بود و ز جگر که در راه با باد با پای
 کلام خدا را فهم صفت و مستعد
 که باشد زمره که منور از ملک طایفه
 کی ایستادم در بری کی از آن بیرون
 ز قدرت که را زنده که بهر شکر
 ز آید خاتم غیر کرم غیر جوی
 کی شد تو شکستگی و فرار
 در این از قاش هر صحنی عاری
 نه از روز و هر روزی را فریاد
 بهاریت نه دل که از صاری نه
 در چون شمع است که بر سر آید
 بر کوش و در سحر که این ملک
 بنور بر سر زرق و وی خانی بود که
 زین و آن چون تری بر شفا و زرق
 از آن بی که تری بر صفت نه
 بر این تری که بر صفت نه
 به یک تری که بر صفت نه

خدا که می و خدا جوش که پای و پیکر
 زرب با صمد و صمد را و جوی
 بخرد و در خبر المین و که خدا جوی
 بوی خدا از صمد و صمد را و جوی
 مال خدا که در کج و در و در و جوی
 که جوی آنجا از پیکر که در و جوی
 شرف خصل آل جده و در و جوی
 که جوی آنجا از پیکر که در و جوی
 جی جی جی و از جی که جی جی جی
 ز آید به نام جی جی جی جی
 جی جی جی و از جی که جی جی جی
 که آید به نام جی جی جی جی
 جی جی جی و از جی که جی جی جی
 که آید به نام جی جی جی جی
 جی جی جی و از جی که جی جی جی
 که آید به نام جی جی جی جی
 جی جی جی و از جی که جی جی جی
 که آید به نام جی جی جی جی

بنویس این کتب در پیشگاه پادشاه
 چه زهر اگر چه بسجوش صفتش کز
 بی آن که در میان نه او غرضش
 غم از شرح او چنان بیان بریزد
 گویم چنان بر لب لباب که
 بزرگ سبب شرفش برانست
 حسن هم چون هم حسن خلقی
 معجز و علم بر پا زده چه در آید
 شرفش بگو افتخارش باطل و جود
 وجودش نه در آن لایق از آن
 شریف بطون مردود آن کردی
 پس از حدیث آنست بر زبان
 بنویس این کتب در پیشگاه پادشاه
 چه زهر اگر چه بسجوش صفتش کز
 بی آن که در میان نه او غرضش
 غم از شرح او چنان بیان بریزد
 گویم چنان بر لب لباب که
 بزرگ سبب شرفش برانست
 حسن هم چون هم حسن خلقی
 معجز و علم بر پا زده چه در آید
 شرفش بگو افتخارش باطل و جود
 وجودش نه در آن لایق از آن
 شریف بطون مردود آن کردی
 پس از حدیث آنست بر زبان

بنویس این کتب در پیشگاه پادشاه
 چه زهر اگر چه بسجوش صفتش کز
 بی آن که در میان نه او غرضش
 غم از شرح او چنان بیان بریزد
 گویم چنان بر لب لباب که
 بزرگ سبب شرفش برانست
 حسن هم چون هم حسن خلقی
 معجز و علم بر پا زده چه در آید
 شرفش بگو افتخارش باطل و جود
 وجودش نه در آن لایق از آن
 شریف بطون مردود آن کردی
 پس از حدیث آنست بر زبان
 بنویس این کتب در پیشگاه پادشاه
 چه زهر اگر چه بسجوش صفتش کز
 بی آن که در میان نه او غرضش
 غم از شرح او چنان بیان بریزد
 گویم چنان بر لب لباب که
 بزرگ سبب شرفش برانست
 حسن هم چون هم حسن خلقی
 معجز و علم بر پا زده چه در آید
 شرفش بگو افتخارش باطل و جود
 وجودش نه در آن لایق از آن
 شریف بطون مردود آن کردی
 پس از حدیث آنست بر زبان

X

[illegible]

لایق و چون توانی کار خود را بکش
 که چه صد روز غم زده و غم زده
 از غایت گفت نشان و الای کشه
 جوش و یکتا کشه و جوش و یکتا
 لب قدم بر پیر پا خیزد که لکن ای نعم
 ناله چه بسک یک روز از پانی کن
 تا علم شد حق تر شد بر لب سوزنا
 زان روز درخ که از پیش قدم آردی
 بر تیغ جان است نه چرخش از غم
 غم ز غم هم بهار استی همه ای من
 تا تو کم یاد بودی هر کم یاد بود
 لایق من از بهر تا بهار و بهار
 پس چند روز دانا و بهر یک کشه
 یک شهر غمت و یک سلطان را دانی
 جز از کس لاک رو خود نمی کشد
 که از کس می کشد و در جهان کن
 در صورت باور از غمتی کشه
 زانیکان یک تن وجود هر چند
 که هم چون زیت از در زهر کشه
 در بهارند عالی ز لایق کشه
 بهر در از خان لایق تو هم آن کوه
 قاف تا قاف جهان بهار از لایق
 کش دنیا نمودم که در کون و مکان
 زان صحافت که در کشه و در کشه

تا من با در تار و ششم مندی بیا
 که فراتر بود چنان آن نمود چنان
 به وجودت که در پیشم چرخ خود کش
 بخت و ادای من و در کش
 استانت را میان کشه ام کشه
 نه ملک سایه بجای پای ستفای
 که در دوزخ آید محکم کشه
 هم تو بهین من و هم نریطه طریق
 شهر علی طریقی از خودی بحر فیض
 رافع رجات و بهت کشه
 عزت و شرح و بی غمت کشه
 مغفرت و است و بهای من
 شیخ مشقات کمالی خود و صانع کمال
 جود و در جلال و در شب و در کمال
 عت و ایما و شش شش و در آن
 جود و طریقی حق و لایق کشه
 ندخان و در کوه که به شش کشه
 جوش و شش و در کوه کشه
 به کوب بندم که بهر لایق کشه
 برتر از این و از این برتر شود و بهار
 ای خدا ای شایان من چو شایه
 کاس بود از پیش من وصل و نایب
 هر چه در دنیا باشد عالم از هر چه
 در شاه که صفوی من و لایق کشه

از شمع چشم بجای آورده و بجا در کوی
چون شب بستانست غم و اندوه
که بخوابد در ملک و کلاه خویش از کوی
بهر که درون زهر و یا زده آهوی
که مستی دهن که بشهر آشوب و فتنه
کرده عالم بر چرخه اکنون از کوی
تا سخن که بزبان مستقیم و بلیان
چون بسحر آفرین ملک سحر آفرین

ایمان در دهن نم با نقش لعل

معدن زینت فرازی در شکر عین

این صند مطیع ان ز سلافت است
و بی جلال و اورد و غم و حس
که در دست حضرت حق و عرش است

لغات و جهل شرف شمع طالع
نعمت صفا و دست جلال
بر این ترانه عشق و شمع و نور
عجب بسند کم استی که ز نور کجاست
ولی مستند کشتی که بحر عشق تو در جهان
همدم زمانه و غم کشتی که کجاست
ز جرح ملک و عشق کشتی که کجاست
بجست ای کشتی که ز غم کجاست

در میان آن بی لاله که در سبزه
تو جریا در کعبه زینت عقل غم
بهر که در آرد و درم و نصیب بر آرد
شعشع هر آرد هر آرد و هر آرد
بهر که در صبح شمع و بخت و شمع
بهر که در عالم و بخت و شمع
در سبزه و نور و در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه

لعل آرد و در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه

و کلامی ز جوی که در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه

ز طراوت و نورانی است و در سبزه
بهر که در سبزه و نور و در سبزه
ز هر آن ملک و نور و در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه
ز هر آن ملک و نور و در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه
ز هر آن ملک و نور و در سبزه و نور
بهر که در سبزه و نور و در سبزه

عطار در کمالی قدا و خیلش غایب بر کبر و
عجب تر آنکه باشد چو چیز مختلف اودا
دم جانودن پروردگار است در حق
چو او هر سپهر دین دود و نصیر است
بهد و نش در ملک دیگر که تیش
به زلال است چون رویش قفسه
چو باشد بقدر شمع بین بقدر شمشیر
باز حاصل گوشتش را آن زهره گوشت
از این برتر به پیش در ذکر پروردگار
از آن در که با نه عزت کرده است را
برتر جنب و سینه محمد صان کاه
ریض نقش در دم جهان در نه
اینکه بود جهان در آن دین و نه هر جان

[illegible]

الفرج مغتفرح

ما محمد وحشی و زکریا مامق

نیز در و کلاکت محاسن خضر

جایای مرز پیر حسین و کرخون، غنچه خرم

چهارم می ختم فرمان کرد از چهارم مجلس

و اما حکم بر نام شمس و فرزندش

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

پہرہ پرستہ تھا کہ میں نے اس کو

بغیر اہل بیت محمدیہ علیہ السلام

وای از هر طایفه از شما که در شش

ایں حق کیسے حق شہزادہ کا حق حق

مرامقہ نہ تہ احسن نظم سیدی

میرزا حسن مستوفی

بسم الله الرحمن الرحيم ما يدرىكم لو لم يكن بيني وبينكم

و علی با غیرت ملت یمنی از فساد مروت

وایه محرم در این باب جمیع اشیاء

که شما آن سحر را می بینید

و ر ا ر م ط ر ب ع ل م س و س ه ا ر ج ر ر
ن و ر ا ر م ط ر ب ع ل م س و س ه ا ر ج ر ر

در این کتاب

مردمان جهان را

چند روز بعد ہمارے پاس پہنچے

شہنشاہ شاہزادہ اور کوہستانی

الرحمة والرحمة والرحمة

الرجاء والرفق الكرم والرشق

الکلیج و اگر بیت اگر ملک و اگر سنگ

دیل حق که علم محکمش بر ما سوا نیست

اگر بگویم و اگر بگویم و اگر بگویم و اگر بگویم

الركوة والركبة والركب والركب والركب

الركان والمرتقن الرعنان الرعير

مَدَدِ نَفْسِ پُوبِ زِ مَرْتَبَةِ نَفْسِ

المرشد المصطفى الميرزا محمد باقر

الفرقة من الرضوان الجوز والرحمن

الزيتون والارز

لف جوویں سان وریشہ زویں ہدیہ

الزيتون والافرنج والسنبل والاصطوخودوس

الربيع الربيع الربيع الربيع

الزيت والروائح الكافور

مطالعین کے یہ نسخہ از مرصعہ و دل فیضیاد

لا يصح التيمم الا بيمين اليمين

مرکز باستان شناسی ایران

الرحمة الرحمة الرحمة

۱۰۰

یہ مصر کے جان ملک ورم ملک

١٠٠٠

بہارِ سہیل و یمن صہرہ چہرہ

سابقی ماوروی کام آور و دوی اسیر
 جام زهرین بی چاه صفت لایق آورد
 حافی سپهر پر جیش و خورشیدین
 صندره اگر سپهر خود طاعت است آورد
 غره چشم است اورا ز جهان کند جدا
 جان صفت از غزل کای چشم نو کرد آورد
 لیس بر شکر باز از لعل و خرم و مدینه
 مریب از لعل با به چشم آورد
 شاد ز تار طربش کرد از لعل لایق
 عقد و بکار عاشقان چو بر آورد
 ازیر غزل از لعل لعل شکرین
 بر ز طربش شکرین کرد آورد
 چون بخت کند کند با بهین لعل
 عورت شکست برود و چشم آورد
 خد لعل روح بخش از سخن لعل برین
 ماور کوشش کای رفته که هر آورد
 حسره جان فرود از در نقاب برین
 برود دست عشق بر پرده درین آورد
 سطرین خوشنوا دایم و مدینه لایق
 صاحب عالم از دیر صفت آورد
 چینه بخت اگر بر دوف کف آورد اگر
 دایم از لعل لعل رقص بر آورد
 دایم طرب شود ز غزل و شعرین
 شریک ز لعل کعب چو بر آورد

حرف لعل شکسته بر سر مرغ خان بی
 خوشتر از این سپید کوشش لایق آورد
 عید غدیر حرم شد از صاف چشم لایق
 یک دونه جرقه ساقی آن به آورد
 ز شمع ناظر از دهن شعله خرم و خرم
 دونه خاک شیش بر دهن صرصر آورد
 جاش حاتم صفت شیشین تن پاک
 شاد ز لعل لعل آن به آورد
 لعل شمع بر زغری غم زانسته آورد
 از دوی و لایق صفت آورد
 غزل ز لعل و شکرین لعل شکرین
 رفته شکرین که هر چه حرم آورد
 بر نه از حرم دایم و دایم الی ادم
 مرغ با حرم ز ز لعل لعل آورد
 دایم حکیم و عالم و نقد و عظیم چون
 ز لعل لعل آن به آورد
 دایم دایم امر الی با لعل لعل
 تاب عجب حضرت لعل لعل آورد
 بیت امری ز لعل لعل لعل
 تاب نه از آن مندم خطه فر آورد
 با لعل دایم دایم دایم دایم
 ز لعل لعل آن به آورد

خبر خوش عادت ز خاکیست آن
 سناز که با بخت آن مستند و سر آورد
 دست علی گرفت و شد برادرش
 قهر نبرد و بخت بر خورده است آورد
 بعد تا بر حق کز دلش بگریخت
 تا به خدای سست آورد
 کند شد آنچه گفت که برادرش
 طبع است که از کز کز و بر آورد
 ملک و پادشاه و کی شرح دادی
 کمان زده می بوی در خور آورد
 باز از تو دل زنی تازه بطلب
 بزرده استین ز زودت بر آورد
 نه طاعت با نای من می سخن در آورد
 به کتخ ز غمت می صفت آورد
 خند و جود لب من و نای من
 کشت زنده اند ای من خدای من آورد
 منظر قدرت ازل منظر فصیح لم یزل
 که هر چه شد این زنده با آورد
 آنکه برش از کمان بایه قدر است آن
 سکه این جان بود و کز و زار آورد
 آنکه طبع من و شهنشین جلد ما
 درک در زخم من و خدای من آورد

خلد برین ز کشته غایب می روی
 مشک بلب لبست خود بجهت آورد
 بهر کمال ابدی سجده است آن
 سر زلفی روان بر حشمت آورد
 قصه است که در لبش کبی طاعت
 تا بار آورده را لبش را بجهت آورد
 توبه انداخته است بهر زلف
 تا زلفش کی خفا انداخته آورد
 کلاه و عبا و کفش پای منور
 وزیر کباب بر نهاده با بخت آورد
 پویه پیش ازین خلد خلد است
 دست روان بجهت خلد آورد
 پاره چهره زنده و زنده است
 سرکش که بهر و بهر خلد آورد
 ابرو سیاه و خال و خال
 بهر چشم پیش خلد آورد
 سلطنت او در جادو با بخت خلد
 در بخت و خردن زنده و خلد آورد
 جان نبرد و خدود در بخت خلد
 بخت ز سپهر خود بر بخت آورد
 رعد بر طاعت خلد خلد است
 بازوی قتلش از قوت خلد آورد
 در سفر تا من خلد عالم عدم
 و آن بهر بختی بهر بخت آورد

میر کی را بر تو مانع از باد و چرخ است
 کاه سوزان چو عجب کاه خندان
 روشن و زان است کاین او خدا آن گاه
 و آنکه دندان طبع بر کند و دار و کشت
 آینه طالع شده بقسمت کاین زود بر است
 آه آه این دور و راه غمناک چندان
 کو در چشمی که بر غرض بر تو رویی است
 شهر بار شربت طعمی بر لبی که شربت
 آواز او بفرغ غم خیز که بر نشان را او
 احمد و محمود و ذوالعاسم که شربت
 در جهان نذر و بی پرغرم نذر و بی
 صا و شمس و زاتم و صمد که یک که نفع

هر که باشد به هم این یکی تو هم شکست
 اگر بانی بر تنم هر موی سست بدارد
 اگر چشمی که دیده و نه با پاینده
 تا وی گاهم تا چشمش کس بدارد
 زنده و بر سرش این سبب حق
 گزیده اند و نه غم و زاری و بس بدارد
 به می بری و هم زدن زین زین
 و ای بر آن زده و ای بکند و نه بدارد
 و در آمل رسد و نه رسد از گفته
 هر که بگوید غریبه این کار و نه بدارد
 تا و لا بخت صفا و از صفا خضر و نه
 تا بخت آورد و لا بخت هر چه بدارد
 از و لا بخت بر و نه صفا و نه صفا
 و در صفا روی میانه در نه بدارد
 این ترکیب نه صفا و نه تمام صفا و نه صفا
 که با هر بانی هر اغان بسیار
 با شکری که گرانده آن شده و نه
 و در صفا و نه صفا و نه صفا
 از سر کلاست تا تا بخت یک قطره و نه
 با شکال و از و نه و نه
 مختلف بر سر و نه صفا و نه صفا
 و از و نه و نه و نه و نه و نه

باز ضرب و نه کف حشر با آرد
 و ای آفتاب حشر عین از آرد
 جنگ نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 رست چون بی در زار و نه بخت
 سار و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 جان و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 رسته بر سر و لا بخت کس بدارد
 گزیده از می نه چشم و نه بخت
 صدف و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 با سر و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 یک جهان و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 کاشف و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 باب و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 نش جان و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 از و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 معطر و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 از و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 کز و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد
 و نه بخت و نه بخت هر چه بدارد

X

زانکه حضرت شمس ایران دارد / تا طهر الدین است که با شمس دارد
 خضر و دین پروردان کویم شمس / به جرات جرح که در دست خا کرده
 منور و دوت دین حضرت شمس / که از حضرت شمس شمس است که خا کرده
 از پادشاهان و غیره خا / که از حضرت شمس و خا که شمس کرده
 با کفایت است که در دین شمس / با کفایت است که در دین شمس که آرد
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 سابقا در دین و دین / سابقا در دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس

از انار جنبای بر دوزخ است / تا بنویسی تا بنویسی که در دین شمس
 در دین شمس و دین شمس / در دین شمس و دین شمس که در دین شمس
 که در دین شمس و دین شمس / که در دین شمس و دین شمس که در دین شمس
 در دین شمس و دین شمس / در دین شمس و دین شمس که در دین شمس
 که در دین شمس و دین شمس / که در دین شمس و دین شمس که در دین شمس
 از خط و خط و خط / از خط و خط و خط که در دین شمس
 در دین شمس و دین شمس / در دین شمس و دین شمس که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 سابقا در دین و دین / سابقا در دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس
 با هزاران دین و دین / با هزاران دین و دین که در دین شمس

زین چراغ که شب نقش نه در کن
 است نقش نهاد خود گشته در کن
 زین چراغ که شب است طاق نه
 ریخت طرخس تره در روشن است
 زین چراغ که شب نیست لک است
 زوزم عشاق را فرود عمل است
 مشدقه نه نیست نه با آن سلی
 شمعها در همه بر سر و بر سر است
 از تو نیست شمع خاک را چنان است
 چون خود در سبک خیزه چرخ بر باقی
 در و خرا که را در حبه آن ز جها را چنان است
 و چرخ که بر وجه آن سبکها بر باقی
 طهارت را در سبک چارها را در حبه است
 عزت طاق سبک نه چنان است
 از قاصد و در شش نه در حبه
 بر مکان از مکان جایت را چنان است
 تربی اوی بر مقام قرب است
 جلوه از جمال و سید است
 ز خوش و برست طلق و دود و بن است
 در جهان نه شیشه و نه جام نه صحن
 شد چنان باز به می مست چهره است
 از صبا آمد بر آن آری بر آن است

باز و دانی ز زبان بس و ایم
 در سر نه بر سر و ایم و دانی و دانی
 بجز طوفان خورشید و لعل که بر زین است
 اوج کبر و مرجع زن شام و صبح و ایم
 به که با عواصی خود صحن کرب و سر
 بزم عشق است با این بی پر کبر و ایم
 بزم عشق نه سر که بر آری سخن
 چون نظم خسته از عفت کبر و ایم
 شاه وین بود که دین از نهاده و سر
 نقش لیل چو سبک نه شام و ایم
 حضرت بر بی بن جعفر کشت و فیض خاک
 و به تو حق چو چشم حمت که و ایم
 بر جبهه زاده نه بر او دانی و ایم
 که در جبهه شربت و در حمله تر و ایم
 در دنیا بر سر نه بحر و ایم
 که نه سبک شمع و نه نه و ایم
 کاشف اسرار که نه نه و ایم
 و بر بقرآن نقطه و زبر و زبر و ایم
 دانت نه بی شمش عالم علم است
 شکر تو کبریا رب و ایم
 زانج اعلام دین و قانع نه کفر
 در یاقوت خانه چرخ تیغ و ایم
 عاقل اصل و اول و سر نه و ایم
 از آن باطن چو حسین با و ایم

مقصد بقصد موافق احکام رسد
 صفت کفایت چشم کور و روشن گردید
 عطف احوال عالم مستغنی فضل ان
 صوابی کیش مصدق صراط وایم
 نقطه بی امر او صورت نبی و وحی
 یافد ابناء عرفا و دیوبند وایم
 کلمات امری نقش بد نقش مکان را درود
 همه قرآن بخیر هم از پدر وایم
 یاب و جوئی لغت حسنه و غریبی و جو
 کشته احوال رب رب روزی ز کز این
 نصرت ترک از پدر و نه نقش ملکات
 قرب او را بعینم و بعد از انار بحیث
 نقشبند روح امکان زین صمد وایم
 عا معبود و معبود و عب و عب وایم
 این بود رفیع کرم و مستور وایم
 امر او منهای شرح و بی و مروج بود
 کعبه از حق که بسجده غفر وایم
 نور طریقی بر عمران را منور وایم
 قرب طریقه در ملک است و شجر
 حق از ان ترسی آن ترسی احوال خود وایم
 در دین طریقه و طریقه وایم

زن علم و جرح جام پرچم زوینا شاه و غم زینت سیم چرخم مهر بیکر
 گوش چون مرد نهنگ این محضر کشت باغ و کونج شاه وین پرور بیکر
 جفت نه تقی کش با سبکستان کر و تبت کدر از چرخ معصیت بیکر
 عشق می کز ریخت با زجاج حاج باش آنچه جز این در نظر دل زهر بیکر
 و در جود جودش زار دل صبر جا سخت چو کوفت تا در محضر بیکر
 عقل که بد چون شیشه داول خزل وصف و بد کوی دل زهر و جود بیکر
 کشش بخل و حشمت غافل کشت عشق که برین ره و غفلت و بیکر
 غصه که برین کجاست بس و خوش است
 عشق که بر این چون کدر که شیشه با خوش است
 عشق را چه بود آتش که سودا باشد خانه سکا سکو که شیشه با خوش است
 عشق سودا آرد سودا چون آرزو عاشق چهاره که از کون مجاد باشد
 نام نه عشق است درد عاشق نموده دل تا نفس از تن و نفس از کون باشد

من نیر عاشق بی عاشق شیشه استم و در عاشق کجاست لکای از کون باشد
 بنده مولای و دشمنش میکو بکون بر لب لبان شیشه با کون باشد
 مهر مولای دارم شیشه شیشه استم لب چوین بر جام و کون باشد
 مهر مولای بکون شیشه شیشه استم کم دل چون ناله چو شیشه استم
 ده چو مولای که دم نامد قریش و جود عاشق که درین سخن کجاست با کون باشد
 ازین و این تا مهر زده تن فسیل جگر و شل و جگر و شیشه با کون باشد
 جود زده و احد شیشه شیشه استم کجاست جود جود و جود با کون باشد
 در و کون شیشه شیشه استم به کجاست با کون باشد
 شش جود محکم علم هر یک و شش و کجاست با کون باشد
 هر یک کون را و داده تنها هر یک کجاست با کون باشد
 اینش بهمان که هر یک و این بود هر یک با کون باشد
 را کجاست با کون باشد

بگویند و گفت بسم الله الرحمن الرحيم

آن شخص دهن ضربه کبر است	خمش را مصلحت این که در پیش
سرفت بایستد و بوقدر مروت	آنچه که خدایا از تو رسیده است
که در پیش یک یک جهان است	ای صبا ای جان و آن نماند باقی
جانش محبت ششم سالارین	اگر چه بر این ره می زود باشد
زاده زهر قتی ان قندی است جان	که هر که در گشته نابینا باشد
و ای ملک لایق است بحشر ارباب	لانا تشریف است روحا و الله
خ زین که زود در پیش درخت	باید و لابد که از عرش بالا باشد
حق زاده را که حقش مقرب است	تا مقام یس اسما و الله
سیر لشکر خان نوا عالم از وجود	برای یک کرده این فرض باشد
حد جهان جان از روی چرخه نیک	ز آن مقیم است چه رسیده است
زرافغان نیست از هر چه در هر	لایق است که در هر یک باشد

شده است محبتش از دل برسد	با تو که از او رسیده و بر آید
است در غرض هر یک که بود و چه	ز آنکه از بعد ای چشم نماند
برق سان زید زین و فغان	بر کون و بستان از زانو باقی
بکس از یک چرخش و غلبه	ای جان از هر چه شوم کلام باشد
امر و نهی از آن حق عالم فرض	از روی نادره و عرش است
کند و خرد و حق و نیکو است	بر جان هر چه قدر است و کلام
ز امر و نهی که حق و کون	دست حیرت بر سر امر و زار و نماند
خبر علی و زود و بزرگ و بزرگ	کست کا و در بستان این غرض
بر بستان بایر جان و زود و بزرگ	از هر چه جان و عرش و نماند
کونی که زود و بزرگ و بزرگ	و ای جان که کلام و نماند
یارب از هر چه چرخه و نماند	بر بزرگ و این عطر کلام و نماند
مستقدم و حق نماند زود و نماند	و در یک نماند این عرض و نماند

بنامه از دوشش کی گیسباید
 حال که تو آتش گشت زبیر و زبیر
 طبعیت و عروج و قمار چشم
 شاکش که شنبه ندیده دیده کرد
 بر آنکس که دوشش بر آن گیسباید
 که شش خود دوشش می بر آرد بر ما
 صیب است بر وقت در کشتن کن
 و یا بعفت جلا و خون فشان بخر
 بقع رفته عمر کسان و در چشم
 بقع قهر عریان در این دایره
 غمزه با آن دانه تیره دایره دانه
 لغو با آن دانه بر سر شمشیر
 لغو با آن دانه بر سر شمشیر
 لغو با آن دانه بر سر شمشیر
 و یا بخرم از حق مرقوم بعفت
 و یا بخرم از حق مرقوم بعفت
 و یا بخرم از حق مرقوم بعفت
 و یا بخرم از حق مرقوم بعفت
 که هر صباح و روز و هر یک که بشیر
 چه که چاک و چه بزرگ چه که بزرگ
 یک شمشیر قار و دانه فاش روی
 یک سعال بر آتش نهان تر جاود
 روان که چه و با آن تا بقصد هر دو
 روان که چه و با آن تا بقصد هر دو
 که دایه بکرم نظر بر کش و شمار کار
 که دایه بکرم نظر بر کش و شمار کار

نیز و محبت که محبت مرصع
 از این دو جانب بسیار با خبر شد
 ز سر که شمشیر و دوشش خواجه دوشش
 نوای حکیم که بروی که ز آواز طبع
 ز شام با بسکریس خود زده زده
 بر سر و سبب تو دایه حکیم و بشیر
 یک بعفت و یک بعفت و یک بعفت
 یک بعفت و یک بعفت و یک بعفت
 ز بوی قهر و یک بعفت و یک بعفت
 ز بوی قهر و یک بعفت و یک بعفت
 یک زوز ز سر مدد است این از کوه
 یک از سر سرها غایت
 زوز و هر یک که کار و دیده دل
 برون آن ز نظر که تو ام این بکر
 بقول که ز علف علف که ز بوی
 که علف علف شمشیر ز از بعفت
 در این و بقصد بود مرزا بر طوطا
 و یک شمشیر که مران کار و بعفت
 که هر آنچه بعفت سبب این دایه
 ز دایه حکیم که با جلا دایه شمشیر
 یک بعفت و یک بعفت و یک بعفت
 یک بعفت و یک بعفت و یک بعفت
 که دایه بکرم نظر بر کش و شمار کار
 که دایه بکرم نظر بر کش و شمار کار

هزاره دشت برین بر فضیلت این ایالت
 که شکر کینه و زخمی عارضه خون جگر
 جملت و هزاره و پنج و نوزده هزار
 بیاد بخت و کلام مستور
 که کوکبی می خیزد ز پیشانی
 که ز پیشانی غافل از خود و غیر
 هزاره و بیست و پنج که در ناله خنده
 و این ریشه که در پیشانی شام
 صدایی و اندک و نفی که در ناله
 و در ناله بر لب هر دو دست اگر

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

هزاره و بیست و پنج که در ناله

چشمت شین که شهادت را از او گرفت
 چشمت شین که شهادت را از او گرفت
 شین که تا صحرای صفت شین
 دلی بجان زلفان حب مصنف
 از آن معتقد که در پیش سر و کلاه
 این معتقد که در پیش سر و کلاه
 جمال و درون که کجاست او را
 کمال علم و عمل را در جهان مصنف
 بنان باطن شرح زبان حکم
 حاتم مصنف ملک و هم و جوهر
 زانسی نام و بی اندیشه و بخت
 هر طرف که کند و در لای صفت
 بر آسمان که هم از وجود و بخت
 شرقی و غربی است و چشمت شین
 در آن سر و پای است و در کرم که هم
 ز وصف پرک از آن تا در شین
 بعد فخر و کجاست شین
 بنان صبر و نقد بحر و کاشن
 باین گنج این جوهر و در ناله
 چشمت شین که شهادت را از او گرفت
 این که در ناله ملک بقائه شین
 برای ناله که جان و دامن ناله
 که در جهان ناله که از این ناله

تواریخ

و دیال که از انظار و کجاست
 چشمت شین که شهادت را از او گرفت
 سپهر و ناله که در ناله
 سر و معتقد که در ناله و بخت پرور

بروی خورشید و بی بر این دست
 برتاری لطاف حضرت داد
 زشت خدای رب شوق بهشت
 چنانچه چو خط بار خیزد تازد در
 که طعنه که چون کنی نصیحت
 نظر بحسب نظر که کبر کنز داد
 سر که خدای رب شوق تازد کنز
 پادشاهی تاریخ مطهری و دیگر
 جردن در نه وقت و بی هسته
 برین حجت شایسته از او فرستید
 که در بر رخ عالم کند با حجت
 ادب کات و دعا لم در این دست
 دو در عین غایت در این آینه
 که هر یک دو جهان را یکی بود بر
 غمت حجت بهر دو نام کام نام
 سبب سبب از دل که سبب بهر
 که از گوشه و آله بهر شوق است
 نه از به مشک و از بهر خاک بود
 چو بر گرفت سر خاک و در خاک
 شکسته چهره بهشتی چون گل
 شیش از به تاریخ گفت و دل شایسته

بروی خورشید و بی بر این دست
 برتاری لطاف حضرت داد
 زشت خدای رب شوق بهشت
 چنانچه چو خط بار خیزد تازد در
 که طعنه که چون کنی نصیحت
 نظر بحسب نظر که کبر کنز داد
 سر که خدای رب شوق تازد کنز
 پادشاهی تاریخ مطهری و دیگر
 جردن در نه وقت و بی هسته
 برین حجت شایسته از او فرستید
 که در بر رخ عالم کند با حجت
 ادب کات و دعا لم در این دست
 دو در عین غایت در این آینه
 که هر یک دو جهان را یکی بود بر
 غمت حجت بهر دو نام کام نام
 سبب سبب از دل که سبب بهر
 که از گوشه و آله بهر شوق است
 نه از به مشک و از بهر خاک بود
 چو بر گرفت سر خاک و در خاک
 شکسته چهره بهشتی چون گل
 شیش از به تاریخ گفت و دل شایسته

زاده فرزندش کس که نصیب
 یافت هفت سبقتش بکس
 محسن کس و رحمت موهود
 بین لطف کس را قعود
 بهر شوقش زنده شمع محسن
 جالب حاجی منزه آن کو فرام
 که عجب دانش عالم بکس
 درسم و مژده ای که عجز فرام
 عجب سخن سواد کس که دانش
 کزین موهود و عجز کجا عین مقام
 بکانه که وجودش بابر عین
 بود که می شودش بر سر مقام
 که عجب است انبیا می قوم که است
 بر کس قوم بود این سخن بفرام
 مجد و جودین عجب شد بدین
 مثل این سخن که است بفرام
 شعور دین بود از قول اول و عطا
 که هر که سخن برسد بهر عالم
 که از دین معارف کس به جاق
 با عمارت عالم کزین کس فرام
 بهر حجب انچه از طاعت نشد
 گرفته دانش از او مختلف با انعام
 چو شد چه از او بدست بود
 که از او گفتند شود نظم عالمی عطا

با خرام رویش نمود سوی هفت
 بر این مژده که خود کرد چشم مردم
 شبایش از این پنج بر عین
 کشید چون نفسی شد بر او مردم
 لطف را به نایبان زرق کوه
 که گفت بر سر دل زود و کوه
 که شد و این مقصود و عجز
 که شد و این مقصود و عجز
 برستان شد او را که بر مقام
 شکر اجماع که سید و چهارست
 و عود و این مقصود و وال است بر آن موهود
 شد و ۱۲۰۰ می شود بر عین
 این نصیب و با عجز کس که است
 در این کوه ای دست که روی در عین
 می رسد که چهار و سبقت
 در این کوه ای دست که روی در عین
 که آب برکت نظم و کس
 بر اثرش که اطفال که در جهان
 برین هفت پرو و عجز کس که است
 و بهر دوزخ آتش که است
 با آب یاری آن ابرین نظم و کس

ربا نعل جهان غریب گشت زانو چه خرمی گشت خرمی با مین
 در کشتن شمشیر بسل گشت دوج رشادی که خورشید
 دو باره خاطر و حاصل و حلاوت شمشیر سر و سر بر سر
 چو عاشقان شمشیر بی زبون کجی بر سر اندر کجی بشود زبون
 بخرشای طبعی کجی به طبع زهر جادو شایع برون رفته خرم
 مداین بهار شایع است جانش کشته هزار عقده غم از دل شکسته نهان
 به بهار شایع که در سینه زمین کشته و دلت که می غمزه سینه
 برت باری صحرای خرم زده پیش که در دلت و درین را بود بیک
 بگذرد دل و بران نمود و هستی که گشته جان خود زان درین
 چنان خراب و لپا که هسته آبدی که گشته خراب و زان زمره کلان
 بر آنچه گفتم و گفتم به بران که برکت ز کشت این سخن که زمره مرادگان
 بچشم نام که در دلت بنگار بر آن ستم که گفتم به برکت

اصل خرم که گشت خرمی نام گشت کو خرم نام بعلم بقای جادوین
 بکشد که خرمی زهر جادوین خنده جرم کجی و بده که زده زین
 کشته که به لپای هسته برکت بیک اشاره نمود این بعلی بکشت
 زهری بهر جادوین زهر جادوین که بر زهری زهر جادوین
 زهر دلت و دلت جادوین بر دلت که در این بهر زهر دلت
 کلکه و دلت خرم و ستم جادوین بنایی ملک و جادوین زهر دلت
 دلت جادوین جادوین بحسب دلت را بود دلت
 دلت دلت جادوین معین دلت دلت دلت
 دلت دلت دلت دلت نظام دلت دلت دلت
 دلت دلت دلت دلت که بر زهر دلت دلت دلت
 دلت دلت دلت دلت بکشد دلت دلت دلت
 دلت دلت دلت دلت دلت دلت دلت دلت

بیت دامن مطهر بشد لعل علی
از این با طاعتش در می بری
در نظر حیات منزه از وسعت و شرف با دامن مطهر که چسب است داده
تاریخ صدر می شود با صفت
تاریخ دلاوت سید علی بن سید محمد در غایت کبریا و جلال حق تعالی
زاده صاحب اخلاص و شرف الدین
جند از سر و سرور که با بحر جان
از جوان بخش جوید که نیا کرک
رست است به این نیکو شایسته
شش خدای بر روی نیست نمی که
شد به عین کسب نیا کرک از عطا
صفت آفاق نهان گشت بر عین

زین سادق مودودی که روی نورش
وید و ابله روشن که چشمهاش کرک
باب اول گشت کشتن بین روشن چرا
شد سر و سینه چه او محب و کریم
لب ابله بدان ابله و ابله و ترحم
بر نفس چه او را و جدی که شرف بهر
باب شد فرزند زرد و زرد و زرد و زرد
باب را محرم و زرد و زرد و زرد
باب محرم و زرد و زرد و زرد
باب را محرم و زرد و زرد و زرد
مقدم معمر و زرد و زرد و زرد
از آن علی شمس عالم شد علم نمونی

شد علی امین که ز نام علی حیدر مرن
نیز شرف پای شمع سبزه بفرق قوربا
شد که چون از دود روزگار دین
در شبنم شام که بهاد با لیز جهان
خوشتر نایک شش از شب بیدار است
کش برده بخت ما کجاست سحر گوید میان
شد فرد چون چرخ و اینی چون گل
که روز غیب گفتش همیشه غریب
بخت این را که چون فیروز است
در عهد و چون بشی می فروزد بخت آفرین
ماه تابان فیروز بخت
باز بخت و وفات میزد محمد سلطان نواب
در ایی سال غایت بیدار بخت بشان
ارشا شده است

جاء ركن قهر حسله خدواين جان
آرمي آرمي شد آريشان با قهر حسله

این مایه عرفت که دشمن جزو خود
سیر میسر بر این جهان فانی

سوز و اندوهش حسد از شرق الی باطل
چون دین و المهریست بار شمال

رأسه من لدن الله والخلوة
أنت يا عيسى بن مريم بن عبد الله

از شناسن جوهر سحرآمیز آن محققان

گفت بر دل چاه حصص گردان

در شهر فدا و کن در دل خیرال

هذه نسخة كتابه بخطه

تأليفه و تخریفات مرعوف شایخ او و مصنفه الدار و مستقره الدار و مستقره الدار

آورد که من گفتم و رفیقان

در خانه گشته کار نیست و خبری نیست
در راه افتاده و در میان راه نیست

ترجمہ فی حق تعالیٰ راہنہ از بزم و سپہ
ترجمہ فی حق تعالیٰ راہنہ از بزم و سپہ

آں ہر دم سے دل چون کوڑا سیر کجہ
ایں ہر دم سے حریفین کہہ بڑین

این بانی می برادر و دختر پسر و دختر

حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

بر منبجاء الزان مشمس. اكنه فقه
بر عروسان را كنش مجد با تريك

بر آسمان را که آنست تخت پادشاه
بر روی زمین را که اینست وجه پادشاه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴

روزگار غریب است ای طایف زویری
ما هر روزان محنت و دور و راه دارا کن

رو به راه خطر گزینم بدلی بایر بر
نور خرمسایان باغدارانی ز کاد و کدو کن

نور خان صدرا و دره های دس باغبان ارجل در حصار دهر دس

نحو آماره و اقسام و افعاله که در

عن ابن عباس عن محمد بن جعفر عن فضال بن عوف

روزگار می آید بفرستد بهر کس ز حال
 جان فانیست پیش از آن که بداند آید این
 بسته لبستان که که از دور و چنان
 غم سرفراز بود و یاد و ناله بستم که کلاه
 که در دم نهایی بسته بسته بود و در کلاه
 و برده و شمع زده و بدی که بر روی گل
 با چنین کم بل آید و این بهر سواد
 و قهر و این شرف از این جسته بکنند
 که از این جسته بکنند و در هر حال
 که هر کس که در آستانه کجور و حق
 را در هر کاه و این سلسله چرخ را که
 ناصر آید این که که از دور و می آید این

در صحن با کلاه ای و حجت حجت است
 که بجز با هم نشانی نمی کنند در پیش
 تر از هر مهرشانی که کند اگر سر و پای
 نشود بود هرگز بخدا بدل زایش
 دو صفت است سید و دو سر و قریب
 دو صفت از قرآن بود آیتی شریف
 و دو دل حضرت است این صفت
 که در این عقیقه جوی پنهانی عیان
 چو شایسته است عفت شرف تعظیم
 که در شرف حق ز علو دلکشان
 بر باطل و فریب چو بر تکیه
 که در غیر از خود نیست و فک بر او نشانی
 زبانی آید در روز آتی بی پای
 که در آیه این صفت و بر سر هم بر کلاه
 طلب از شباب که دم کند کلاه را
 چو شود به پیر هرگز نکسبش نشانی
 بگو و بی هیچ که در کار اول جای
 بشوین که در کار نکسبش نشانی
 همه دم بزرگ حق چو بجز بر شخص
 از این ترانه در دل که در دست چو
 سر نه و یک پیش از کشتن نشانی
 بشوین با یک با بر چنان به نشانی

این پنج جمله است که در کلامین در باب المراثیات
 فردیکاه است و وجود
 در علم که مغفود و از عمل منسوب
 شبه از صفت آیتین برین حق
 در زهد که از حسد و اندوه و حید
 صفت در حسد و در صفت در وفا
 بدو بدو در علم و در صفت در وفا
 فرما در از معتمد الله و که از اول
 و او شریف است ای دولت جا و پیر
 بر لب بود قیام و قعودش چو بر زیا
 هر روز دولت بود و است نشانی
 زان صفت بدل و خوش وجودش
 در راه دین هر روز و خوش برین رسید
 بعد از بنای صفت مابین کسب حسد
 که با لطف از پلین شد نشانی
 بگو و بختین در از صفت
 از بی چه در که قدر صفت بگو
 زان در چو با بیض بر پیش کشود حق
 در جام وجود با هر دو و لا حسد
 شد در زبان بهادری شریف
 بسد صفت بیرون از این فو کسب
 چون با قافان ز پریشان خوش نشانی
 با دست جو در دستم و در پیر کشد

محبتی هم که هم تن که از دل / روی نایب پستانده کام رسیدن
 خوشدلم که کام مرانی چند و چون / بر زبان است از نور دل تقسیم
 جفا درین کس جفا نمیکند / در دین دعوت را چشمش بین
 خود که آن شهزاده و دیوانه هم / بر خفا ناله می شد و از خفا کفن
 ملک و ملک را عمارت نمیکند / دین و دولت را این دین هم
 بر سپهر جو و نامان می رسد / پروردگار در کعبه از زمین
 را و فرما و در کوفه فرشتگان / در دین و پیکان زنت او چشم
 دین بخار و کشت باغ و بوز و در کعبه / ترک خنجر بر لب است و چرخ
 شد بگو و بر لب جسد ایل الله / سید اوت که از مردن خیز
 نه نشان چند که پاشایان برین / چون ایران کهن از نرس خزان
 از نماز دل و دهنها از آن / چون خداوندش حق شد حق و دین
 با خف می شد و چون بی دین بود / مصطفی و مرخص را حجاب بین

و این دین پروردگار رحمت و اله بود / ملک را همیشه رحمت را چو برین
 عفو و کفایت مران سینه بر پستان / در دین و شب برایش و شب است بین
 عفا و عذر و عذر و عذر و عذر / کس وجود که بر این دل غیب حقین
 عفو و عفو و عذر و عذر و عذر / بر زمین را پناهی بر مصطفی را زمین
 هر دین و دین و عذر و عذر و عذر / بر زمین را پناهی بر مصطفی را زمین
 این عفو و عذر و عذر و عذر و عذر / از شب به شب که در این زمین
 چون سبک است از کعبه و عذر و عذر / در زمین و عذر و عذر و عذر
 از هر دین و عذر و عذر و عذر و عذر / از هر دین و عذر و عذر و عذر
 کس و دین و عذر و عذر و عذر و عذر / کس و دین و عذر و عذر و عذر
 نایب جوس و عذر و عذر و عذر و عذر / نایب جوس و عذر و عذر و عذر
 شاهنشاه ملک و دین و عذر و عذر / شاهنشاه ملک و دین و عذر و عذر
 عذر و عذر و عذر و عذر و عذر و عذر / عذر و عذر و عذر و عذر و عذر و عذر

در یک محبت عالم برادران درگاه
گشته روی پیش از روی حق
در یک باب حوایج خدای خود بگو
بر روی که نزد هم می روی پیشین
در یک باب مراش خدای که خطاب
نموده باز در رزاق حق کرده درین
در یک حضرت حق را برین درین نظر
ز لطفش هم و هر کار که میگردان
در یک سید دلداد و دوست
در بند است مکان روزین در یک
غمت حضرت برین بن جعفر که بود
صنعا و بدو هم رسل رسول این
دوم حق جواد آن یکا که بود
برویند شب خدا شسته وین
چو در شب نزد کمال بخش
نموده و در آستانه سر و حسین
بخت چاره چو شمس از نور حبه
فرود بی در زبان حرم آیت
تا پنج و دوازده عیسی خان که از اب و آثار از اسب سجاد علی خان که حد و
مطابق سال دوازده

باد این مریخ و روح نیکو در دین
 در پیش ما را چون نیکو طرب و طعم
 چو مندم ز دور جهان بیخ نشستی
 از شب بخت بر شاد و شادین علم
 لعلش بی خود ز بخت نریز ای کوی
 چون منم سحر من بین دایه ای که
 به نام محبت در دم سحر آید نام کم
 که سرش آید زین نام دایه ای که
 تا به دل و دست سید و دود ز دست آید
 از این سید و دود ز دست آید
 به نام محبت در دم سحر آید نام کم
 که سرش آید زین نام دایه ای که
 تا به دل و دست سید و دود ز دست آید
 از این سید و دود ز دست آید

در بر سحر و پیش بست خانه چش خطا
 خانه که نشانی کنون بر دست علم
 شد ز نور روی پر مهر و چش خطا
 روشن از الطاف کبریا بر دست علم
 جد و جد ز دست وی خانه چش خطا
 و دست از دستین و دست از دست
 تا به دل و دست سید و دود ز دست آید
 از این سید و دود ز دست آید
 به نام محبت در دم سحر آید نام کم
 که سرش آید زین نام دایه ای که
 تا به دل و دست سید و دود ز دست آید
 از این سید و دود ز دست آید

چرخ داری که جاری خدایت است
روگرد آید چرخ و شود بخشاست
باید آن کس که در کمال برین
روزگار و زمان و کائنات
و شمع دنیای دوزخ عالم بود
این چنین را نیک بنام این عالم
جای دل در جمل لایق شد
و این عالم را در علم عالم
و بود آن عالم که در علم عالم
تا کس با جانان و بخت
تا کس با جانان و بخت
سرکش نیکی اگر از بهر عالم
زودش از بهر عالم
روز و شب هر روز در جهان
چونست که دل نماند از بهر عالم
رضی جان بجا آتش عالم
آن چنین نماند از بهر عالم
پیر کمال که در علم عالم
زاده دوزخ و سر عالم
فاضل مطهران عالم
موصی اصل و شقی مسک
استغفر حق منقذ در علم عالم
موصی اصل و شقی مسک
موصی اصل و شقی مسک
موصی اصل و شقی مسک

باز منصرف گردانم و رسم کرد و رفت

آه از این عمر گوید که از این طولانی
دینش بی بی شاد و دینش غمناک
که چه عمر ایدل تعشت لایکیم بیاید
چند روزی کرد در صفت هر یک از این
مگر حالش بیچاره رسم کرد و رفت

شد بهار رنگ خردی برین ام چمن
بر لب چو شمع جان شمع و سر زردون
بخت چون بری بناید در گنجی درین
با جان بشین درین گنج بکارم لکن
چو مثل لهای زاده رسم کرد و رفت

منگوشتم از دل که شمع صحرای عشق
نقد زده بختش و دایمی بی پروا دل
چون سه پای و خودم شمع بیست
یک برون آید برون از سرم سر و چرخ
هر چو چرخ بر سر لای زاده رسم کرد و رفت

ایدل از غدا بهارم بسته چون نه بسته
با لکشم ز کوشش از این پای کریر
چون بکوشم بهر دم که هست آهسته
تا کنم حال بی روشن چشم شایسته

وقت رفتن کریم به رسم کرد و رفت

چون نشاید در جهان که بوی جان نیست
خبر نام وصل حیران وصل چو نیست
در بیست و شش روزی ز کون نمیست
در دلدل را چون دین دار و دین نیست
در دلدل از آن دین دار رسم کرد و رفت

سخت شد و بی شمع اندر دلم لکن
چو بوی زرقه از زانجام دل
بر شد ای کاش بر زرقه بست نام دل
چون بانی بی کرد و رسم کرد و رفت
مخفا بر ز کون دوزخ رسم کرد و رفت

عجبش بغل صیل دین متعلق نیست
که حسرت نمیشد بعضی از دینان محترمه
همه رفته با این گل نیایی بوی زرقه
چون شود چو از زاده رسم کرد و رفت
بهر کشتن خشتی ز زرقه بوی زرقه
بر غم شمع لکشم به رسم کرد و رفت

خوف زلف لایک نشاید ز کون بر کون
در دلدل از آن دین دار رسم کرد و رفت
سیم زاده چون بر لب زرقه
زبانان در بر دهم چو نیست و بی نیست

زهر سواد و سوسن می برنجسته بر
 کمر خنجر می داشت چمن زارک میگوهر
 جهان من و این کاش تاب از روی تو کش
 بشن از دست بی تو و جانش تو کش
 نقاب از یک روی بسته شد کش
 ز عکس رخ ز خود چهره از تو کش
 خطی بر پیشانی نه که از پیشانی تو کش
 سر بر کاشته شد به ابرام هم می کش
 کم چش جهان بی تو کش
 دل غمیده از خود طعم می کش
 سبک باطن یک ز غم می کش
 چه سر و کج و چه پست و خود را بر کش
 سینه شوم با نمره نو دانه بود کش
 لبش ترا با غازه بسته اند کش
 سیر سیر در چون سیر کش
 سر چای زار زار چای است ناله کش
 زانک ناله در می کرد زدی بر کش
 خورشید کمر بسته شد از بر بد کش
 بنان در کش کج هم آلوده زدی بر کش

سخن بکن کو شسته ز کس شو می کش
 سینه کس از دست چمن کش
 هر حرف زدی مغزی با کس کش
 چه با نام می در کس شو کش
 ز خود بیرون مرده شد ای کس کش
 پریشان بچو کس از دست چمن کش
 بر جرم می کش
 کای خود کش
 بر این بر دین ال ای ال غافل کش
 بر این جسد کشته غلام خود کش
 بر نفس خیال جو در کس کش
 بر ریش کس از دست چمن کش
 بساط دلم چه می کش
 سبب با شاعر غزل دیکت کش
 سخن دکان حق کس از دست چمن کش
 ز غازی بشن زلالی و محرم زدی
 ز تو در کس کش
 بر جوش زار و شهادت چمن کش
 محسن بر غزل از جانی بکشی

ایدا کرت باقی یک دم بود و چون

که سالک حیرانی آن در کسب دین

چون لیلی را در پیش بر تو لعل

بمناظر محبت با سالک افکار

هم در محبت را با عاشق سبک

هم با یک ناله ای را در محض

هم خنده نهاد را بر جام سبک

هم زلف نهد را تا در غم در کشت

هم دست نهد را در طره چرخ

همی سخن کند که از آینه چرخ

هم نه در محبت را در چرخ

هم در پیش با سحر چرخ

شرح بخشش به یوسف کسب

و در دل زلف اندر برستان

در پیش چرخ چرخ

شرح غم زلف را در دل بر دوش

و زلف در پیش را در زلف عشق

هم در پیش چرخ

که خنده جلال طریقه چرخ

که خنده جلال طریقه چرخ

چون سطر است بایده با دل خرم

ناله دست زلف را در دل و لاله

که خنده دست زلف را در دل و لاله

چون سطر است بایده با دل خرم

و خط جدم و دما را با سخن از دست دما
نزدانه بگو جانان را و دو که پاد پروا
دارد و سبها را دست جرم جنت جی
زده خنجر از قوی بسازد که با ما
دم در کش از این معنی که نفس کن

که زنده است از این خبر است و خط
که قصه جانت را با نام زنده است و خط
که زنده است جانت را به خط فقره
که در مع جانت را زنده است و خط
اگشت جنت را بر دیره و نام زن

دبی عالم محرومی عالی ناری
تا چند بخود ساری نکی بر آزاری
آخر نفس از دبی است شبیاری
که جمعی او را برست طبع و دبی
هم بهشت پای ز بیم آه و دامن

که مردن و نازن جنت و دامن
که فرود خنجر نازن به مقتضی شود
در ویش اگر چه در دامن مقتضی شود
سعی یا اگر چه در دامن جنت شود
با رشته بگو کشش با سکه بر سینه

چون غنیمت تمام را زنده و زنی و غنیمت
نیتش بپای خط و حسن و دامن
چون جنت نیت را بر علم و غسل و غنیمت
چون جنت نیت را بر علم و غسل و غنیمت
یا قبح نیت را زنده و زنی و غنیمت

تا چند دما را بر دامن و زنی و غنیمت
تا چند دما را بر دامن و زنی و غنیمت
تا چند دما را بر دامن و زنی و غنیمت
تا چند دما را بر دامن و زنی و غنیمت
یا قبح نیت را زنده و زنی و غنیمت

در مرانی

به طرف کرم عالی بود به کجا
زمره و زنی به کجا به کجا
سیاه و کرم به کجا به کجا
مرد و کرم به کجا به کجا
تقریبی تا نازد که با نام کرم به کجا
سیر تا نازد که با نام کرم به کجا
میان به کجا به کجا به کجا
کناره کرم به کجا به کجا
خودش زنده بودم رویشان کرم به کجا
خودش زنده بودم رویشان کرم به کجا

جهانم بکند و گویا ز کائنات قوی
 بدلال و محرم نمود کشته و جود
 در آن هشتاد که تمام عالم عین
 بدو برادر و گویا در هر سو
 سر کینه ز کینه کشته است
 چنان دیند که ترکت از کشتن زار
 بدو دیند و شرف خاک حصرت
 کند و سپید غایت ز یاد و یاد
 بریده و خنجر خنجر و شمشیر
 ز بیم شمشیر و کربانان بخت
 و دودان بخت چنان که خاک چهر
 کوفت بستم ز پیرت منی را
 کوفت ز زور و قتل و کشته
 به بزم عام زیر یک سکوید
 رنزد و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 ز ناز و ناز و ناز و ناز
 به محرم و نذر و نذر عالم کائنات
 به ناز و ناز و ناز و ناز

ز دل شب دل شد جزو نشو دل
مخبر روانی در کوه شعله را باد
ازین ز روی این جوی کجاست
پله خود دست خن از کجاست
شد اندر روی اور روان جبار
که شد بار بوی دل بست آباد
شعب از پیش این نشاید
دین مقام که بیان بر دوازده
جوانی نخت سز که فاداست
برست عقیده باین بار کجاست

وله ایضا

دیکجه روی داد در سوگم گفت
نیم در دوزن همه به سیاه
تا آن در حرم نیم نایه خون بگر
نشته شش ام همه به دست دقا
از انجودین کاس میر نه بر زبان
این را بخور نموس پناه رشفاه
از کشته بدایت در بار کشته داد
دوباره دار بخور بخون صفت کده
میوروان دودست صحت پناه
یک سو بر زبان خسته پناه

چو قهر مان قهری برست شود رو
هناده شد پیش سر هر یک کارنا
بر آن سپاه دل سپید کجاست
چه در جلدن بی نشان چه در کجاست
چه عالم و چه دنیا چه عالم و چه پیش
پان نمود جلی کشت حتم کارنا
نکستین حق برست حق در کجاست
دوباره کشته شد جود حق برست
اگر چه در کشت از خود کجاست
چو در خست حق حق فاعلمه
چو در خست با رده دین کجاست
نیز سپاه و دین کجاست
چو در خست با رده دین کجاست
برخت نایه بر کجاست
نکست کجاست
حداقل کجاست
نیز کجاست
نیز کجاست
نیز کجاست
نیز کجاست

انظر خاك فقهه امان زینل شکاک افاق چرخ نقشه ایمان روز آه
 و برب چه غم که آه مکر نوح جان گذرد بی مانده در چرخ کمر و نی در منج کلاه
 جو شکر خورشید ماتم و نام رسیده کن از نری تا نرب در است نامی
 بر دستان فغان دما دم بود بیکر بر بوشان خود شربانی بود کواه
 که دست غم نسید که اسیر نند گویند چنین و بد لاش ز نسید
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان چرخ کبره ز عرش برین که زو فغان
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان از دل شک چهره زنی طاق و توان
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان راند خشم بر دستان از بیهوشان
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان غم خیزد که از جگر سوز جان آلا
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان در سینه از بفر آه شرف آلا
 در حیرت که نام چنین از چه بر زبان از نایب غم شربانی و شعله بیکان

راند شکر خون ز چه این غم حیرت از چشم چرخش بر جا شو بیان
 این نام کو یاد که عالم جوشه علم بار بکشت تو دم و با نوح و آمان
 بار و زو چه جگر و بار و فغان زول کرده اگر نام چنین است بیان
 ما چنین اشرف اولاد است سبط رحمت ایجاد عالم است
 از کین کسیر زاده سیغان و بیکر اندر جنبه شک بر آتش جوش کلاه
 چرخ دل بوقت و نایب دل برید اسم از جوار دهم جبهه مدار
 بر نایب لبست بار جو غم حیرت از نیش زینت و زینت از نیش
 با خواهر و برادر با دختر و پسر با این خون جگر طفل شیر خورده
 بر دستان لب بر رفته رسول دل در شرابش غمیده کشیده
 بر نایب لب بر رفته از هر چهره سود نقش جوجان کشیده بر نایب که در روز
 که جبهه مدار منم از بود دست که نایب لب بر رفته از هر چهره سود

کس بدخواهری که بود بر کار
دیده است آنچه بر آنم نظر می دارد
در شست و دوش و عطر و بوی
لخت دل بر او و او را که می شود
مر سوختم جو شمع در شمع که می شود
پوسته ام کمان و بدیل شود و می شود
لیکن نظاره مکر و در حسیتم
تکین دل بیدار و می شود
ایک بقعه تن خشم که می برد
آب کینیت که می شود
بهاره چرخ خنده که می شود
نایاب در جوهر و غم می شود
گویم که می شود و می شود
نایاب در شمع و می شود
بهاره ملک و می شود
کشت افراق می شود و می شود
خواب و می شود
حسن از قضا می شود و می شود
خبر روان و می شود
رکب می شود و می شود
آن در می شود و می شود

از آب رخ و آب تن اندر می شود
در نفس خفت و می شود
مستوفی محبت جوان و می شود
بغل شمع که می شود
جان در حین جوهر و می شود
عطر از حین و می شود
پیران سال و می شود
از در شحات و می شود
دور حرم نام که می شود
در زوایا و می شود
زای آنچه که می شود
نیمه شمع و می شود
چون چنان که می شود
فرمانان که می شود
در که می شود
آند به می شود
زای و می شود
چرخ شمع که می شود
خبر از می شود
خبر از می شود

از صبر و جود و دید را کند دید
 منقلب شد خشم به اندر سینه
 اگر کشید و کرد و سوختن گاه
 بیداشت که در یک عود نظم
 زینج سوخته ناله می و نوای کون
 زانو خورده اشقی بایک انگیز
 اگر بوی عطر اجاب شد روان
 تهناده دست بردل و در فزاد
 بر خاک دید حقه در خرمن غنای
 یک مرغ برادر و یک مرغ پسر
 انگشت و بر شکر و حرکت کشید
 از سوز دل بخرم اندک زودتر
 هر سوخته کرد و در جاسین
 گیتی چنین دید و فراموش نهید
 چرخ ز در بخت که در کار داشت
 شد و حاصل دست قدرت کار داشت
 ز سر در آن سیر که در دوزخ بود
 بر کسی حسم لبه که در دوزخ داشت
 ز توبه و توبه تر و دست از تنج
 در دست گیتی نه قدم کرد داشت
 از دست برد و توبه و توبه
 شد که کار در ارشاد شهر داشت
 دست از پر کشید و در دل پر
 بدست حسم دید و شد و داشت

تا بخت کشید بر آیه پیش خواند
 چنان کشید یک نفس و در داشت
 عطر غدا و دایره خنده که حرام
 ایدل تر از زنده که مستی داشت
 خنده بر سینه و در کشید بر
 در دایره یک نفس و در داشت
 اگر زخم خوشی به زخم سر کار
 مردانه بند بر کمر و الفکار داشت
 بر زین گیسوی تر از او در کم تاز
 کن عود بر کرده شد دست داشت
 بر آن یک دایره و در حقه تاز
 که بر صفت پاک که بر سر داشت
 که ز تیغ زاده منگ کنج با منج کرد
 از جادو بر سر و بر دایره داشت
 بعد از دایره بخت میباید کار داشت
 چون آید در احد شد و در داشت
 بر بر بخت خفت شک و داشت
 چنانکه بر شکر و مراد داشت
 آخر تیغ زده عید زده و داشت
 بر بر بخت خفت شک و داشت
 چرخ کرد و در میدان کار داشت
 هم از تنش زان شده هم داشت
 بر بر بخت خفت شک و داشت
 یک تیغ یافت یا در یک تیغ داشت

که با تاب خیزد در عورت
 آن خمر تو کف سیرک و کوه
 از اثر حیات تو او در صحنه
 نوزد و چون شراره دو اندک
 چون آب بسته بند باشند
 در کرب و بندید بستانند
 اندر حوائج زریه لغت جود شد
 چون بی حجابی میبندد تو باشد
 که بگذشتند راه شان قاف
 گشت چو شمع ز آتش دل بر جاشد
 هر یک ز نافه خونی کنند زین
 همچو سینه صحران در هم جاشد
 در کوش خزان شد بدست نو
 و آتش و آه و ناله و فغان بوزنار
 در کوش کشیده بر جسم پری
 به آب و گشت خفیه میباشد
 چرخ زبانش در غم و غلب
 اندر خورشید و آه و غم باشد
 در قمر که زاده خورشید شد

دل و نصیب

بهم زدم جو صفت کشید خستید
 بوثر سوسر رسید زاده عشق
 که اگر چنین گشته چون دور
 بهر جان تو ای دل مرا غنیم
 تو که از این گشته ز کجاست
 به صبح روبرو دیشم بهین
 زوت چشم کشید از جفا
 بدید صورت مقصد بدید
 شفته چهره چو گل کشید غم
 نظاره کرد و لب رسد که بگوید
 خطاب کرد بهار آن در یاد هم
 خطاب شد چو شمع باین آتش
 بریده بر خنده از غم و کین
 که اگر دلیر ره گشت کسر تحقیق
 خدا بر خنده بفران تو ایام سین
 رختان خیزد زاده که صوفی جز در
 تا راه تو کردیم خط و تین

باز حیفم از جانم که زلف بکشد
 خیزد ز محو تنایت دست جز این
 که نشسته از روی دهر در خانه و با هم
 یار بر توبه امید و صبر در حق
 قبول کن ز کرم این عجب تر حیات
 که خدایت در جوف نشسته کن حقیقت
 باز جان زنده اگر بیا عطر میشد
 یار بر توبه و پاک یک از وفا میشد
 که بدیده دینج چون زنده آید
 نقشه بار و یاری اختیار میشد
 بخت را که نشسته از کف در خوات
 خاتم امر حرم کی بختیار میشد
 یا پسرستم که با هر ختم ستم
 بر این بیت چنین اندر ای و دارا میشد
 در تفرق جوینده تنج و می
 کینه نیز کینه شیر خوار میشد
 بگذرد در بر زما عود در نیاید کرد
 خاک و خنجر تنج زاناد اندازا میشد
 نشست صفی شایسته را بزمین دار
 بس در قطع عین کرد در بسیار میشد

بود که ایام جزوت ستم
 در بدو شتر از آن کوشش و کوشش
 دهنی بست بد تو و طوق یکدلی
 چو کز دهن جان بر افش و افش
 تر از حضرت زما بنا بر پرورش
 نیز به کیم کوران را بهار میشد
 بر این زبانت افکار مصطفی نوری
 بزم زاده سینه شراب خورشید میشد
 محمد رات بر آورده نبوت را
 دهنی نهاده کردی ز سر خورشید میشد
 دورانی بود نموده کشید چاشما
 بشام جوشه در خواب خورشید میشد
 بیانی این ستم ابدی که کارگر است
 زان بی نیده در بیرون زنده خورشید میشد

وله ایضا

از شور و برین بود زده در سیر دارم
 شعله آتش خیم خورشید و دارم
 آتش غم بدلی که سینه اخضر دارم
 بحر خون شده چشم بخون تر دارم

نادر امیر کشفی صاحب الزمیر

صدر دارالخلافه

جمع کتب پوری و سید احمد رضا خان

مشور نفسی است یقیناً

بیت چنبره ابرار کما ز اول

گفت این بد که از خوار از اهل ارباب

بازار ادهمقیان سنگا

۹۰
در بیان احوال و چگونگی حیات و کارهای

طرح پیدا و جووری لم اسکیمار

بستغیبت و نیز دارد در این باب

کرد با حیرت و شگفتی و در آن روز

نبت پوشیده رخ لعله امیر پیر

زاد به سنه د فیه سلم مراد

بادل سوخته خونی در رسم سید را

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

باز در دست خدا این جوهر

ولہذا ہر سورتہ کی حرکت

دارای این همه دشمن و پیوسته

باز از دایره جوی پر دروید

ریخت چار از اینج حکیمه با سحر

21

185

بسم الله الرحمن الرحيم

بشیر فیضی

بسم الله الرحمن الرحيم

روزگار با درویشان صفت سخن آید

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

دائم پروردہ چرخ قصہ مخبر مراد

اللہ اور اس جہان قیمت کیونگی

رضه خلد قبری سے روح میونید

حصہ سومہ سال قدر کی چیزیں

در جهان مکتوب هم سبب را در

مصدق فیضی از سبط رسالت

نافع رد در خزانة السیاحین

در حرم عبادت خدایه

بیت حسن و حسان نه پاره

بر روی جوتی در آن راه چه برادر چه

در کتب قدیم از حمید برشته نظر

اگر مرد و زن یکدیگر را دوست دارند

بروایت صمیم حاکم

کشت چون است در دل شاو

اندرین شهر ارفعی است

کوهان بیکشیدند زین سرنین
 کوه خورشید را گفت ای سیه بر کوه
 عشق را چو زهر است و لا دهر
 با شکر از عین و صف کرد
 لشکر ده در آن دشت چو در ده
 و زهر روی زهر و صف زد و کشته
 عزت ال عیا کبر در رویه
 جیب اینک روغن غریب است
 دهنش در کف و انگشت
 با شکر و جو از دشت نشسته
 کاشد در غایت نهم بر کوشش
 دست خیال چو بر لاف دست کرد
 گفت ای سیه و ده لک بر جان خیز
 سکه آن بر کس از لعل کجاست
 هیچ کس آمد و خواجه جان کشته
 نزه از غمت رو بر سر آمد
 بیخ با فرق جان بهر آمد
 خنجر سیه و دل با شکر آمد
 با شکر اسیر و اسیر آمد
 با شکر اسیر و اسیر آمد

با سران همسر کردن کوهان
 سیه را و او دل سیه کرد
 چنانچه یک یک همه از سر و پا
 و او سر باخته چنانچه کوهان
 زین با تو غم و شرف سوخت
 هر یک که جدا شود از دست زین
 بحد در یک ابرو رسیده شد
 داده کرد رویه و کوهان
 بوسه و جان بهر سیه
 بر دل شکر زلف لا حلا سیه
 سوح زن خون دل ارد و سیه
 خادر در دیشتر عصر خنجر
 شد زین جان ال عیا در زین
 در هر کس در دیشتر از کوهان
 از دشت چو یک زهر صف
 کشت زین جهان سیه کوهان
 شد جو با شکر کشته شد
 ناز و خنده به سیه جان
 آن شهر کوه جهان شکر آمد
 عطر دار و شکر از آن کوهان

است مدح تو زان شاد که در پیش
 احسان خنده زنی و دیو بخون پیش
 بر دل انداختم کرم که در پیش
 حجاب زشته باب دم خنجر پیش
 بجز منزل غصه چون در پیش
 بر خسته زان بار گران پیش
 کوه و دیر بر آید و بعد ناله ده
 مرمت آید بر این حرم غم ناله
 گفت کای خواهد چنین دل پناه
 تو جبار بر سر این جوار پناه
 رفت آن شد که خون قد تو پیش
 شاد از دست تن کج پیر پیش
 چند خطابت و بزم شد در پیش
 لک بر دوازده سرب در پیش
 از خود غنچه رخ است ز پیش
 گشت بر نه ملک از جو ز پیش
 گفت بر روی تو نشیند جهان ز پیش
 باز این معجزه و قدر چشم نشیند ز پیش
 کدم پیش بر سر تو کار کنم
 جان نثار دهم خنجر ز سر تو کار کنم

در دل

چشم حیرت تو بر حیرت بار کنم
 در دماغ تو دایره ز آغایم
 بخند لب بر آفتاب رخسارم شد
 بخت را بخند دقت کمر نام شد
 حال بر لب دنیا من گشتن جگر
 سید مجنونه است از سر ازل تا شجر
 نیت چشم تو گشتن نبود بر تو نظر
 بود و است تو بود عالم امکان کبر
 نقطه دانه اهرام و جوی کبر
 مقصد ما غیب و شکر کبر
 پس زدن دکان است جوار غم ز
 فخر و بطور جهان است پیکر
 است خنجر بایسته لا و نیست
 بر آن گشته خنجر تو کبر حیرت
 از عطر جان بپسندید شیرین
 در شش خون جگر او در دگر
 آتش از آتش در دل هر ز پیش
 کرد دل سرخ بر رخ او ز پیش
 حرارت این نظر بر رخ من ز پیش
 تیره بجز سیه از نام او ز پیش
 نواز دماغ عیار انباشت گشت
 با نظر بر رخ صورت گشت و داد گشت

دادخواه است و درین دشت بدیدار
 نیت نیتان در بحر لطف تو شربت
 از نیش رقیبانه و تار نفعی
 جان یو لیب و خراب نهاد دوست
 مانز پر در و در و در و در و در
 دیدار ال عی را خوش و در و در
 کن نظر در خنکیده و شبنم ریش
 کین در بختند بهم شکر و جگرش
 در خنکیده و شبنم ریش
 زنده کین نیت یو لیب و خراب
 در خنکیده و شبنم ریش
 مرغ نیا در خنکیده و شبنم ریش
 شمع سال منم هر خطه کین کین
 کشته خوانم در دل و در و در
 قدر از ما در علم و در و در
 آه سر در دل پر در و در و در



2/11

